

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

آهوان

Ahovan

فریبرز یدالهی

تقدیم به

نور دیدگانم رومینا و مسیحا

گر که خشکیده کنون خوشه صبرت ز گناهم
گرسیه روی و سیه فعل و سیه گفتارم
کرمی کن
نگه از نرگس شهلایم بخش
هوس سدره و طوبایم نیست
تو بدین پاک مسیحایم بخش.

صفحه اول کتاب را گشود. هرچند که چشم بر کتاب داشت ولی سنگینی نگاه پیرمرد و اشتیاق به شنیدنش را حس می کرد. در حالی که بر روی صندلی جابجا می شد، گلویی صاف کرد و از فصل اول کتاب چنین خواند:

گوسفندان در پیش، سر در گریبان پیش می رفت. پستی و بلندی زمین بیش از پیش نمایان شده بود. تمام دارایی اش چند گوسفندی بود که به صحرا می برد. بیوه زنان نیز گوسفندی اگر داشتند به او می سپردند. زندگی به علف بیابان وابسته بود. اگر باران می بارید و علف می روید امید به سالی بهتر داشت. چشمان همه به آسمان بود از برزگران تا دامداران. چشم بر آسمان می بایست داشت. توکل ماحصل این امید به آسمان و آسمانیان بود. تنها، آرامش صحرا کمی راحتش می گذاشت. از هیاهوی مردمان به دور بود. همین که غرولند کبری را نمی شنید کفایت می کرد. می خواست لب به دشنام بگشاید که خیر نینند که چنین تحفه ای در کاسه ام گذاشته اند، سکوت کرد. کدام خیر ندیده ای گفته بود زن از خویشان بستان. کاش دختر خاله را نگرفته بود. سگ می خواست تا از گله مراقبت کند کبری مدام می گفت نجس است. به لباسهایش با اکراه دست می زد. بیچاره حیوان با این وفاداری نجس بود و آدمیزاده پاک؟

هرچه به خانه می برد کبری می گفت مادرم می خواهد. هرچه می گفت، می فرمود مادرش می داند. زن نگرفته بود که با حرف های خاله زندگی کند. کبری مدام می گفت، شوهر کردم و سمه کنم نه بنشینم وصله کنم.

با شوق به خانه می آمد ولی زود فراری می شد. در بیابان آرامش بیشتر داشت. همسر شبان می بایست بینی اش به بوی پشگل آشنا باشد. از چوپان که آدم عاقل طلب بوی گل و گلاب نمی کند. هرچه داشت کم بود. با خود می گفت روز اول که می دانستی چه دارم و چه ندارم؟ من خر شدم به خواستگاری آمدم تو چرا قبول کردی؟ من جوان بودم و جاهل چرا مادرت همان اول نگفت که صولت به کارت نمی آید؟ پس بزرگی کجا به درد می خورد؟ چرا فقط به فکر شوهر دادن دختر یا زن دادن پسرند؟ اگر تکلیف است و حکم شرع، چرا تا همین جا. همه چیز به انتخاب، به پیشنهاد خلاصه می شود؟ راست گفته اند که این چشم چاره چشم دگر نمی کند. هر کس باید به فکر خود باشد.

چوب دستش را فشرد. عصای موسی گشته بود. همدم روز و شب، همان عصایی که گوسفندان را هدایت و بر آن تکیه می کرد ولی افسوس معجزی نداشت.

در سکوت شب، در بیابان ماه و ستاره برایش سخن می گفتند. اگرچه آنچه را احساس می کرد نمی توانست چون اهل منبر به زبان آورد. آرامش طبیعت و شکوه آفرینش را بیشتر از آنان که خوب سخن می گویند حس می کرد. نه حرص دنیا در دل داشت و نه غرور بی جا در سر. سکوت بیابان برایش از هر کتابی گویا تر بود. نه زبان به غیبت گشوده بود و نه چشم برمنکر گشاده.

هرآنچه یک بار می شنید چنان در لوح وجودش نقش می بست که حجار برسنگ. عجب روزگاری بود با خود می اندیشید کسی نیست که از کمی عقل نالان باشد که همه از قلت مال می نالند.

طبیعت سرشار از رمز و راز و آموزه های بسیار بود. زندگی در طبیعت یعنی شناخت، خلوت و دوستی با خود واقعی، رهایی از من ذهنی، چه کس سخن باد می فهمد؟ چه کسی خنده سبزه می شناسد؟

از گز و گون حدیث زندگی باید جست. از آفتاب بخشش، از باران نرمی، سنگ ها سخن می گویند، هیچ می دانستی؟ زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو.

وجب به وجب بیابان را می شناخت. بوی هر گیاه را از دور می شنید. بخشی از این زندگی، از این جهان، بخشی از هستی بود. بخشی از آن کل، همان گونه که پیرابا می گفت می بایست با کل بود.

کتاب را ورقی زد ذهنش دنبال حکایت دیگری بود. ادبیات را انتخاب کرده بود. حکایتی را می بایست به رشته تحریر در می آورد. برای برون رفت از بحران روحی چه کار بهتر از نوشتن. با نوشتن آرام می شد. وقتی می نویسی از افکار پیشین رها می شوی، تفکری فعال به سراغت می آید. بهتر می بینی، افکار منسجم می شود. ایده های تازه به ذهنت می رسد. به خودش آمد چشمان پیرمرد منتظر بود. منتظر شنیدن مابقی داستان. بیشتر منتظرش نگذاشت و داستان را چنین ادامه داد:

داستانهای کودکی را در ذهن مرور می کرد. حکایتهای پیر بابا به فکرش وا می داشت. وقتی پیر بابا سخن می گفت همه باورها فرو می ریخت. حکایاتش غریب بود. از داوود نبی می گفت و عاشقی، که عشق زنی منجر به آن شد که شویش را به جهاد گسیل دارد و شوی زن که اوریا نام داشت از نبرد باز نگشت و داوود نبی زوجه اش را اختیار نمود. همان زنی که مادر سلیمان بود. در دل بیابان این حکایت ها خوشایند بود. این حکایت ها به تو می آموزد که زیاد گنهکار نیستی. که بی گناه زندگی معنا نمی یابد. کمی آرام می شوی و نمی ترسی و گرنه خوف خداوند زهره می دراند. حکایات ترس آلود زاهدان به مذاقش خوشایند نبود. چوپان به وحشت گوسفندان رضا نبود چگونه

پدر آسمانی خطا را نمی بخشید؟ پیر بابا همیشه خداوند را پدر آسمانی صدا می کرد. راست می گفت همان که از پدر مهربان تر بود. پیر بابا هر گاه که پدر آسمانی را صدا می کرد، ژاله ی شوق بر چشمانش می نشست. بیابان است و داستانهای عاشقی، تنهایی و شوق شنیدن حکایات دختران زیبا رو، قصه دختر شاه پریان یا حکایت دختر نارنج. دختر نارنج که در کودکی، شبها در آرزویش به خواب می رفت. دختر نارنج که از میان میوه نارنج بیرون می آمد. دختر نارنج همان معنای بهار ولی افسوس دختر نارنج شایسته شاهزاده بود. کاش دختر ترنجی هم بود که دل به چوپان می سپرد. چرا همه دل به شهزاده ها می بستند. مگر می شد که کسی دل به شاهزاده سوار بر اسب سفید با آن اصل و نسب با آن همه خدم و حشم نبندد. شاهزاده ای بیاید و از محنت و سختی رهایت کند. شهزاده سوار بر اسب سفید، چه رویای شیرینی بود دختران دم بخت را و در حسرت دختر نارنج جوانان خیال پرداز.

امروز ولی فکر می کرد چه داستان های کودکانه ای، همه دنبال بهترین بودند. پیر بابا درست می خواند:

هر کسی روز بهی می طلبد از ایام

عجب آن است که هر روز بتر می بینم

پیر بابا را در شهر کسی نمی شناخت. همین ایام بود که در بیابان سر و کله اش پیدا می شد. ژنده پوشی که نگاهش تا عمق جان رسوخ می کرد. ریش بلند و انبوهش آدمی را سحر می کرد. چنان پرصلابت سخن می گفت که انگار با پتک بر سنگ نقش کنند. صدایش چون مضرابی بود که سیم ساز را می لرزاند. به قامت کشیده، جذبه ی نگاه و صلابت کلامش موجب تفاخر بود. به راستی چشمانش سگ داشت. شبانگاه بر کنار آتش انگار با سخنان پیر بابا شعله ها به رقص در می آمدند با اوج صدایش زبانه می کشیدند و با فرود صدایش آرام می شدند.

چنین می خواند:

به حافظ شاه شاهان غزل ساز

به آن پیر خراباتی هم راز

ز کوی می فروشان من بروم

چگونه، با که گویم من که چونم

قسم بر باده ی مستان بیدار

قسم بر می پرستان دل افگار

خطا کردم که گفتم راز دل را

زیان کردم زیان کردم خدا را

امید تازه ای خواهم طلوع کن

بیخس ای نازنین از نو شروع کن.

در تیرگی شب و در کنار آتش هیبتی شاهانه می یافت. هیچگاه دقیق نگفت از کجا می آید و چرا این هنگام از سال در صحرا پیدایش می شود. می بایست فقط به او گوش داد نه اینکه از او پرسید. بسته به خاک نبود انگار از نسل مرغان هوایی بود، در تکاپو چون باد. مردی چون او نمی توانست به یک جا تعلق یابد. آسمان سقفش بود و رهایی از هر قید مرامش.

دمنوش آویشن در کنار آتش گرمشان می کرد. گهگاه گل گاوزبان، گاه دمنوش نعنا عیششان را تکمیل می نمود. انتظارش را می کشید. امسال هنوز سرو کله اش پیدا نشده بود. عشایر از شاهنامه بیشتر می دانستند. چه میزان از اشعار که در سینه داشتند. روح دلاوری و سلحشوری با اشعار حماسی بیشتر عجین بود. بی شک برای عشایر شهنامه قران عجم بود. گرمای آتش و کلام آتشین پیر بابا زیبا ترین لحظات را برایش رقم زده بود. سوخته از جیب بیرون آورد و آتشی افروخت. بار الاغ را زمین گذاشت. کمی نان خشک در در داخل کاسه مسین که پر از کشک بود ریخت. کنار آتش گذاشت تا کمی گرم شود. کاسه داغ شده بود. سردی هوای شامگاه و گرمای آتش ترکیبی مطبوع

ایجاد کرده بود. گرگی واق واق شروع کرد نه چندان بلند، دانست که باید آشنا باشد. پیر بابا بود. چون همیشه بلند و کشیده با دستاری بر سر، آرام می خرامید چون نسیم نرم و چابک، چون ماهتاب در درخشش بی بدیل.

گرگی اطراف پیر بابا چرخی زد و دمی تکان داد و کمی دور تر در کنار گوسفندان دراز کشید. راست گفته اند سگی که واق واق می کند نمی گیرد.

پیر بابا از قتل عامی بزرگ از کوچی عظیم و فراری تلخ سخن می گفت. در خلال جنگ و آشوب در زمانی که فتنه و ابر سیاه مرگ عالم را فرا گرفته بود، کشتار ارمنه توسط ترکان عثمانی صورت گرفت. عثمانی با اروپاییان در ستیز و از درون نگران هم دستی ارمنه با دول غربی، راهکار را در حذف ارمنه دیده بود. غمی بر دلش سنگینی می کرد. هرگاه سخن از ماریا می گفت آه سرد می کشید. چشمانش قرمز می شد. حرف میان حرف می آورد، از هر دری سخن می گفت.

چون همیشه که بی تاب بود، آواز سر داد. صدای رسایش در هنگام آواز خواندن پر صلابت تر می گردید. تحریرهای مسلسل وار و پرقدرتی که تا آسمان قصد عروج داشت.

شب شمع یک طرف رخ جانانه یک طرف

من یک طرف در آتش و پروانه یک طرف

برهم زدند مجمع دل‌های عاشقان

باد صبا ز یک طرف و شانه یک طرف

شعر رفعت بود. اگرچه رفعت را ندیده بود ولی شعرش را با صوت پیر

بابا بسیار شنیده بود. شاید ماریا تنها دختری بود که در زندگی این

سالک پیر حضور داشت. شاید چون شیخ صنعان دل و دین از دست

داده بود. تنها نامی که با حسرت به زبان می آورد. انگار از پوچ جهان،

همین نام و همین خاطره را دوست می داشت.

پیر بابا از دخترانی می گفت که چون برف سفید، بی برقع و روبند، به

لطافت چون بهار بودند. چون حوریانی که در جنت به پیشواز مومنین

می آیند. این روح سرگردان عمر خود را به سیر و سیاحت گذرانده و

گویی آرام نداشت. از ماریا می گفت از مهربانی‌ها و سادگی‌ها. چه

بی آرایش بود. بهشتی بود مجسم و بهاری بود جاویدان. به افسانه

می ماند. پس چرا کبری چنین نبود؟

ناگفته‌ها بسیار داشت. چه شده و چه کرده بود تمام و کمال به زبان

نمی آورد. بی شک احساس گناه می کرد. شاید گریخته بود و معشوق

رها کرده بود. شاید ماریا چون دیگر دختران به صلیب کشیده شده بود؟

شاید چون گوسفندی بی چوپان اسیر گرگ ها شده بود؟ چه بسیاری از دختران که موی سر تراشیده بودند و به هیات پسران در آمده تا از تعرض در امان بمانند. کودکان و پیران طاقت سختی راه نداشتند. آنان که سر به مخالفت داشتند بر دار شدند.

از بس پیر بابا از بلاد ارمن گفته بود شوق رفتن بدان دیار رهایش نمی کرد. رویایی شیرین، سرزمینی رویایی، آرزویی که همدم بیابانش بود و گهگاه واق واق سگش یا بع بع گوسفندان آن را از هم می درید. همان دیاری که خسرو را برای یافتن شیرین به آنجا کشید. همان شیرین که فرهاد را کوه کن کرد. مگر شیدای تصنیف ساز از عشق دختری ارمن، کارش به جنون نکشید؟ دیگر از ارمنستان غربی خبری نبود. سرزمینی که همواره در تاریخ بر سر آن نزاع بود. ساکنانش در دنیا پراکنده و آواره شدند.

پیر بابا می گفت کاش چون شاه عباس قدرتی داشت و می توانست پیش از فاجعه آنان را به سوی ایران گسیل دارد. مگر نبود به پاس این بزرگواری تصویر شاه عباس بر کلیسای اچمیازین نقش بسته بود. هر سال پیر بابا فصلی از زندگی را گشوده بود ولی هر بار نیمه تمام. انگار که از تکه های مجزا شکل یافته بود. هر چند به ظاهر و به هیبت جمع می نمود ولی حکایت زندگی اش بس پراکنده بود.

همه چیز در ابهام و در رویا، لیکن به غایت شیرین، حقیقت و خیال، درهم آمیخته و ممزوج گشته بود.

آرزوها و حکایات درهم می آمیخت، افسانه ای بود ملموس، داستان هر کس بود داستان روزگاری بهتر، داستان گذشته ای تاریک. گاهی خودت هم مرز واقعیت و آرزو را گم می کنی، یادت می رود داستان تو است یا نقل دیگری، انگار دیده ای یا تجربه کرده ای. شنیده ها و دیده ها در هم می آمیزد و تجربه ای می شود خیال انگیز. همان که پیربابا می گفت همه ی ما واژگان این کهنه کتابیم. در کنار هم داستانی را بیان می کنیم. داستان دیگری داستان ماست. نخ نامری هستی ما را کنار هم نشانده است.

هر گاه که حضور داشت بی قرارش می کرد. انگار پیر بابا برای بی تابی و بی قراری آمده بود. ولوله در درونش می انداخت. شورانگیز بود و وجد آور. انگار حس سیالی در وجودش به جریان می افتاد. دریچه ای بود رو به منظری دیگر، نگاهی تازه، فصلی نو. پیربابا می گفت باید رو به نور بود از ماه و آفتاب و ستاره تا شراره های آتش، نشان از آن اصل نور دارند. مبادا که به روشنایی پشت کنی. پشت کردن به روشنایی تاریکی است. هر نور نشان از نور آسمانها و زمین دارد. آنگاه بر ساز می نواخت و گویی شراره های آتش بر جانت می ریخت. در عروقت

جریانی دیگر حادث میشد. ناصافی می ریخت، سبک می شدی چون حس خوش پرواز. چون مرغ هوایی، حس خوب پروانه، از پيله تن جدا شدن، چون لبخند صبحگاهی لبریز از لطافت و خوبی، به مطبوعی دمنوش در غروب سرد پاییز، به شیرینی عیدی صبح نوروز.

چه کنم با دل ریشم

که دو صد سینه جراحی دارم

گر که لب بسته و فریادم نیست

تو مرنج از سخنم

گله ای نیست که با بغض فروخورده

سحرگاه حکایت دارم.

در این سالها هر نقشی که می کشید یادی از یار رفته بود. شاید کسی نمی دید و نمی فهمید ولی او در جای جای نقش هایی که کشیده بود همسرش را می دید. در تمام نقش ها، همسرش بود. ولی افسوس نمی خندید. خرسند نبود. در میان رنگ ها مخفی شده بود. انگار حجاب گرفته بود. خود را از چشم غیر پوشانده، تنها به او نگاه می کرد. سخن نمی گفت. نقش از او بود ولی زبان همسرش شده بود. رنگ ها سخن می گفتند. میل به دنیا داشت. زود سفر کرده بود. تمام نقش ها همین را می گفتند، از مرگ می ترسم. همان طور که او می ترسید.

زبان رنگ را می فهمید. ادبیات خوانده بود ولی رنگ ها را از واژه ها بهتر می شناخت. با رفتنش بیشتر در دلش نشسته بود یا وجدانش در عذاب بود؟ به هر چه دسترسی نداری محبوب تر می شود. همیشه به دنبال نداشته ها هستی؟ قرار و آرامش را در بیرون جستجو می کنی؟ حرص تصاحب کردن داری، بدست آوردن بیشتر و بیشتر غافل از آنکه آنچه را داری از دست می دهی. داشته ها را به پای خیالی موهوم می ریزی.

بیشتر علاقه به طراحی داشت تا ادبیات. تحصیلات عالی را در رشته ادبیات دنبال کرده بود و کنار آن همچنان بر بوم نقشی از رنگ روغن می کشید. خود را مسبب سفر همسر می دانست؟ سانحه ای بود که

رهايش نمی کرد چون بختک به او چسبیده بود. يقين هنوز ميل به زنده بودن داشت ميل به زندگی، چشیدن شور و شر اين دنيا، مگر می شود دختری جوان ميل به زندگی نداشته باشد. مگر می شود که نخواهد کودکی را در آغوش بگیرد و ثمره زندگی اش را ببیند؟ ولی افسوس که تنها يك سال از زندگی مشترک نگذشته بود که آن تصادف ناميمون اتفاق افتاد.

در جلسات مشاوره پيشهاد روان شناس بود که دست به قلم ببرد. ماحصل چهار سال تلاش در دانشکده را بر اوراق دفتری نمايان سازد. اما از چه می نگاشت، از خود؟ روان شناس می گفت اگر به فکر خلق اثری بی نقص و کامل باشی عمرت کفاف نخواهد کرد. مگر اثری بی نقص و بی عيب هست؟ مگر می شود اثری را نقد نکرد؟ اگر از زمانش بگذرد ديگر بیات خواهد شد. هر کلامی هر نقشی برای لحظه ای است و نبايد آن لحظه را از حضورش محروم ساخت. ديگر آن زمان که زیر سایه اثر يك عمر بمانی گذشته است. ديگر نمی شود يك عمر را برای صيقل کار گذاشت. آنچه مهم است پیام است. چون يك گفتگو، هر سخن حرفی ديگر به همراه می آورد. تا کلامی نگویی پاسخی نمی شنوی، حرکتی نخواهد بود. طی طریق است. هنرمند چون صيادی است که تور انداخته، از ماهی ریز و درشت صيد می کند. با اميد به صيد نهنگ در

کنار ساحل نمی ماند. تلاش می کند تا چه در تور افتد. زمانه ی وحدت نیست که زمانه ی کثرت است. دیگر اقوال و عقیده ها ثابت نمی ماند. لحظه های زندگی را برای خودت جاودانه کن. تا نویسی نمی ماند. با نوشتن لایه های درونی ذهنت آشکار می شود.

بابا صولت از روی تخت صدایش کرد کجایی؟

- همین جا پدر بزرگ

- چرا نمی خوانی؟

- الان، الان، بروی چشم، بگذار گلویی تازه کنم.

جرعه ای آب به کام ریخت و درحالی که کاغذها را به دقت ورق می زد این چنین خواند:

بر کنار آتش نشسته بودند که نقی چستک بهمراه گوسفندان آمد. صدای سگها بالا رفته بود.

- سلام بر صولت، سلام بر پیر بابا، یار همیشگی

- سلام بر نقی مرد صحرا

نقی کنار آتش ولو شد تکه ای هیزم بدست گرفت و آتش را هم زد و گفت:

صولت، به کلاته ضامن آهو می روی؟

- هر جا که گوسفندان راحت تر چرا کنند.

- دیگر صحرا هم امن نیست. برای یک گوسفند سر می برند.
 پیرببا به میان سخن نقی چستک پرید که اجانب از هر گوشه در پی آنند
 که تکه ای از این سرزمین را به دندان گیرند. و کیلان و وزیران
 درخوابند.

نقی گفت سلطان که طفل است و خام.
 پیرببا ادامه داد، باید مردی برخیزد و اجماعی حاصل شود که اجانب
 همه جمعند و ما متفرق.

نقی گفت نسل مردان که دیر زمانی است می گویند منقرض شده
 - ولی پیر بابا یک دست صدا ندارد. همه باید روز بهتری بخواهند.
 نقی: همه می خواهند ولی کسی تلاشی نمی کند. ما را چه به کار ملک
 و مملکت، بامن جز سخن از دختر شاه پریان مگو.
 پیر بابا خنده ای کرد و گفت: نقی تو که می گفتی تنها بهره ات از زنان
 حرقه البول بود. چه شد که سر دلبران را می پسندی.
 نقی صورتش را برگرداند و زیر لب غرغری کرد و تکه ای نان پیش
 سگها انداخت.

صدای سگ ها بلند شد. برای تکه نان همدیگر را می جویدند.

- پیر بابا نگفتی در بلاد روم چه می کردی؟ چه دیدی؟

پیربابا به آتش خیره شده بود انگار گذشته را مرور می کرد. می دانست که پیر بابا مدتی در قونیه بوده است. از شرق از کرانه های سند تا غرب، ملک عثمانی را طی کرده بود. مردی که مدام در حرکت بوده است. پیربابا همیشه می گفت که چون آب می بایست روان بود و در حرکت، که سالکان را سکون شایسته نیست. همان گونه که معنی برکت زیاد بودن نیست جاری بودن و مفید بودن است. حرکت یعنی جاری بودن و الطاف الهی را بهتر دانستن، هستی را شناختن. بهانه ای تا به سفر درون هم پردازی. اول باید میل سفر داشت، شوق رفتن، آرزوی رها شدن.

پیر بابا گفت: از پس فرنگی ها بر نمی آیند آرامنه را مسبب همه چیز می دانند.

نقی چستک گفت: از پس خر برنمیایی پالانش بگیر.

- تعصب چشم را کور می کند.

- اجل سگ میرسد نون چوپان را می خورد. با عثمانی درافتادن همین است. به هوای حمایت فرنگی ها در کار عثمانی موش دوانده اند.

پیر بابا چشمانش را مالاند و گفت: سرها بالای دار، مادران با سرانگشت گور فرزندان می کنند. توانی نبود که مردگان را به خاک بسپارند. بوی

تعفن همه جا پیچیده بود. گرسنگی و آوارگی هر سنگی را به آه و ناله
و امی داشت.

- نقی گفت: آب انبار که شلوغ کوزه می شکنه. همه جا جنگ است،
خب کاسه و کوزه ها سر ارامنه شکسته.

پیربابا میان سخنش آمد و گفت که شهوت قدرت از هر شهوتی بدتر
است.

نقی گفت میان دعوا که نقل و نبات خیر نمی کنند. همیشه یک نفر
مقصر نیست. از قدیم گفته اند زدی ضربتی، ضربتی نوش کن.

چشمهایش سنگین شده بود و نقل پیر بابا ادامه داشت. با خود
می اندیشید مردم بیچاره چه گناهی دارند. صاحبان قدرت باهم درگیرند.
شهوت قدرت و جهانگیری باعث کشتار مردم می شود. افسوس که بشر
پند نمی گیرد.

در خواب کابوس می دید. سخنان پیر بابا پیش چشمانش تصویر می شد.
زنانی را می دید که می گریزند و کمک می خواهند و او تنها نظاره
می کند. توانی ندارد، انگار ترسیده است. می خواست فریاد بزند
نمی توانست. ناگهان از خواب پرید. عرق کرده بود. قلبش تندتر می زد.
از پیربابا خبری نبود. در سیاهی شب رفته بود و نقی چستک چون او
کنار آتش آرمیده.

نقی گفت از بس تا دیروقت اراجیف سرهم کرد، نخوابیدیم و صبح خواب ماندیم. نماز هم قضا شد. کاری که ندارد، نماز خواندش را هم که ندیدم. فکر خواب ماندن دیگران هم نیست. هرگاه پیرابا پیدایش می شود انگار شیطان نزدیکتر می شود.

- شیطان؟ خدا از تقصیرت بگذرد

- نقی چستک گفت، ملاحادی، اگر یک حرف درست زد این بود که شیطان همیشه سخنان زیبا می گوید. دیدی هرچه پرسیدم نگفت. بگو تو در دیار ارمن چه غلطی می کردی؟ یک بار از هند می گوید یک بار از جنوب سخن سرهم می کند. کدام طریقت؟ همش بازیست. درسته نخوردم نون گندم ولی دیدم دست مردم. کم در مجلس خان دایی جلسه وعظ و منبر نیست. از بزرگان و عالمان کم نیستند. خدمت خان دایی بوده ام اینها هم بشنوده ام.

ای روزگار گفت و آهی از نهادش برخواست و راه خود در پیش گرفت.

چند قدمی نرفته بود که برگشت و گفت یکی نیست بگوید مرد بودی آنجا مقاومت می کردی؟ سالک که نباید بترسد. حالا برای ما ننه من غریبم در آورده ای؟ راستی باهم به شهر برگردیم. دلم برای گرمای

خزینه تنگ شده، دلم مشت مال و شستن شوخ از تن و جان می خواهد.

بهر حال چون همیشه بهتر بود که در حمام یکدیگر را کیسه می کشیدند و مشت و مالی و گرد و غبار از جسم و جان می ستاندند. کبری می گفت مردم شویشان بوی گلاب می دهد قسمت ما بود بوی خوش پشگل.

افسوس که خزان در راه بود و تابستان رو به پایان. راست گفته اند که تابستان برای مردم فقیر است. گوسفندان را هی کرد. بهتر بود زودتر به سرچشمه قنات می رسید تا زبان بسته ها لب تر کنند. از ظهر گذشته بود که به کنار استخر کوچکی در کلاته ی بری رسید.

گوسفندان تشنه، از دیدن آب جان تازه گرفتند. دست و صورت به آب زد. زلال آب آرامشی توام با شعف می بخشید. در سایه بیدی که کنار استخر روئیده بود، شروع به شستن رخت چرکش کرد. حس می کرد چشمی مراقبش هست. چشم ها چه سری دارند که وقتی می نگرند انگار در درون آشوبی می شود. انگار چیزی از تنت می کنند. جای پای چشم ها را می توان احساس کرد. بیابان مامن کشف و شهود است. کم نبودند که از شبانی مرتبت رسالت یافتند. ثقل نفس کم می شود. انگار رهاتری، زبان طبیعت را بهتر می فهمی.

ولی نقی چستک می گفت در هر صورت نمی فهمی. اینها دکانی است که هر کس برای گفتن من باز کرده، چرا مدعیان بسیارند؟ نقی چستک همواره در پی آن بود که حق با کیست؟ چه کسی بیشتر می داند؟ کدام در علم ارجح ترند؟ پیر بابا می گفت قیاس کار شیطان است و گفتگو آیین درویشی نیست. نقی چستک می گفت همه را دیده ام و همه چیز را آزموده، اگر مقایسه کار شیطان است، گوسفند هم قیاس نمی داند؟ اهل معنا و اهل ظاهر، همه حرف است در واقع در این دنیا هیچ کس، چیزی نمی داند.

دورتر دخترکی نگاهش می کرد. برای بردن آب آمده بود. لباس گلدارش کهنه می نمود ولی تازگی از صورت جوانش می تراوید. از دور چهره جوانش درخشش خاص داشت. نسیمی ملایم لباس دختر را به رقصی دلپذیر در آورده بود.

در جوانی در هر لباسی پسندیده ای. اگرچه خودش نیز عمر زیادی از خدا نگرفته بود ولی احساس پیری غلبه داشت. جوانی به راستی به دل بود نه به سال.

دخترک سلامی کرد. چه مهربان و چه صمیمی، ناگهان دلش فرو ریخت، چه حس زیبایی، چون نسیم ملایم بود و چون تلالوی خورشید نرم. ابر کوچکی در آسمان و آب گوارایی در بیابان، بهشتی پدید

آورده بود و حوری ای بر این بهشت کوچک پای گذارده بود، به لطافت حکایات پیر بابا و به نرمی آرزوهای نقی. چه جوششی در جاننش افتاد. حکایت پیر بابا بود و توصیف دختران ارمن. شاید از بلاد دیگران آمده بود که چنین غوغا به پا می کرد.

چون صدای ساز پیر بابا که آسمان را پر می کرد، قصد عروج داشت. صدا می خواست سقف آسمان را پاره کند. همانگونه که زخمه می زد و بانگ بر می کشید: دارم هوای عاشقی.

هوا، هوای عاشقی بود.

خورشید هیچگاه اینقدر زیبا نبود. گرمایش نوازش خورشید در زمستان را یاد آور می شد. نسیم بوی بهار گرفته بود، بوی نرگس، یقین باد از میان گیسوان دختر عبور کرده بود. کجا صحرا این چنین عطر آگین بود؟ بوی خوش درمینه بود در بیابان، بوی خوش عود که پیر بابا گهگاه در آتش می افکند.

گام که برمی داشت موجی بر اندامش ظاهر می شد. دریا که تا کنون ندیده بود بی شک همین بود، موج. نسیم، جامه برتنش می چسباند و انگار بهار از جامه قصد بیرون آمدن داشت. می بایست گریبان می درید. ناگاه شعله ای و زبانه ای در گرفت. گرما را در درون خود حس می کرد. خون در عروق با شدت بیشتری در جریان بود. خواست

تا سخنی آغاز کند. حرفی نداشت. چه می خواست بگوید. همه چیز را فراموش کرده بود. سرکار با بز و گوسفند داشت مرد بیابان بود. دختر از لب قنات کوزه کوچکش را پر آب کرد. دخترک زبان باز کرد که از کجا می آیی؟

هیچ جا همین جا.

خجالت کشید چه جوابی بود؟ ساده می گفت که اهل کدیور است از محله های سمنان هر سال این موقع گوسفندان را به این کلاته می آورد. گوسفندان صاحب کلاته را هم با گوسفندان خود به صحرا می برد. در دوشیدن گوسفندان و از درو کردن گندم و جو تا دیگر امور کمکی می کند و آذوقه ی و بهایی دریافت می کند. از همه مهمتر مدتی از شهر دور است و غرولند هسمرش را نمی شنود.

- صاحب کلاته ای؟

نه

- پس از شهر آمدی؟

آره از کدیور

- ندیده بودمت؟ هر سال می آیی؟

هر سال همین موقع.

- رخت می شویی، کسی نداری رخت بشوید؟

دستی‌اچه شد؛ دارم نه ندارم. دختر لبخند معصومانه ای به لب داشت. می‌خواست بگوید زخم در شهر است. از دست زدن به لباسم اکراه دارد. دخترک دوباره خندید. کوزه را بر شانه گذاشت و گفت تا کی هستی؟ تا وقتی که صحرا گوسفندان را سیر کند.

- پس ده روزی می‌مانی، تا زمانی که ما هستیم؟

تازه به ذهنش رسید که او هم سوال کند به راستی در هر سنی باشی باز هم همان کودکی، باز هم با دیدن دختران خون تازه ای در عروقت می‌جوشد. تا خواست سوالش را بپرسد، دید دخترک دارد از او فاصله می‌گیرد. سرش را برگرداند نگاهی به او انداخت. شاید می‌خواست بداند چشم‌ها به دنبالش هستند و خرامیدنش را نظاره می‌کنند؟

براستی چه می‌پرسید؟ کودک که بودند تنها سوالی که هر بار از کبری می‌پرسید این بود که چند سالت شده است؟ چه سوال احمقانه ای؟ می‌دانست چند سال دارد ولی هر بار جز این، سوالی به ذهنش نمی‌رسید. یکبار هم گفته بود هشت سال؟ پس هنوز به سن بلوغ نرسیده ای. فقط می‌شد به گذشته خندید. خنده ای کوتاه، خنده‌ها زود خشک می‌شد.

به خود آمد برای او این سخنان بی معنی بود. عشق از زبان پیر بابا فقط زیبا بود و شنیدن داشت. به دنبال گوسفندان دویدن در دشت و صحرا برای زندگی بخور و نمیر دیگر مجالی برای این حرفها نمی گذاشت. از بس کبری گفت فلانی چنان می پوشد و چنین می خورد و این زندگی چیست که داریم از همه چیز و از همه کس بیزارش کرده بود.

می خواست که از صاحب کلاته در خصوص دختر پرسد. کیست از کجا آمده؟ با خود اندیشید نکند خواب دیده است. دختر شاه پریان نبود؟ صاحب کلاته را خوب می شناخت. زبانش نمی چرخید چند بار دل کرد. کلام تا زبانش آمد ولی فرو خورد. چون خیال بود، دوست داشت این دیدار تا قیامت به طول می انجامید. کاش فقط گوش بود و صدایش را می شنید.

شب با همه ی خستگی خوابش نمی برد. در لمچخا^۱ عرق کرده بود. گر گرفته بود. در بستر مدام جابجا می شد. خنده های دخترک در پیش چشمانش مجسم می شد. از جا برخواست. نی را برداشت. از همیشه سوزناک تر نواخت. نی بازدمت را تزئین می کند. نقش دیگری می بندد. با تو سخن می گوید. آنچه در او می دمی انگار پاسخ می دهد، با تو سوال و جواب می کند. چون هر کلامی که با نقش عشق زیباتر

^۱ لمچخا=لحاف مخصوص چوپانان از جنس پشم و شبیه عبا که بسیار گرم است.

می شود. نی هم، کلامت را مهر عشق می زند. بوی زندگی به نفس می دهد. عطر آگین می شود. چون نسیم که بوی درمینه ها را می آورد. خاطرات گذشته دور سرش می چرخید. پدر که خوب به یادش نمی آورد. از بی بی شنیده بود که پدر در بیابان در برف و بوران مانده سرمای سخت و طوفان دمار از روزگارش در آورده بود. به خانه آمده و دوغ خواست تا تریاقی که خورده را بازگرداند. مادر تا ظرفی بیابد و آش دوغ آماده سازد و در کاسه ریزد شوی را بی جان یافته بود. همیشه می گفت: مادر، از تو دوغ خواسته بود نه آش دوغ. اگر دوغ زودتر داده بودی شاید زنده بود. یتیمی بزرگ شده و مادر شوی دیگر اختیار کرده بود. به یاد داشت که کودکی خرد بود، میرزا یحیی به خانه می آمد. بی بی دستش می گرفت و به اتاق خود می برد. عمر میرزا یحیی نیز به دنیا نبود. استاد یحیی خود دو دختر داشت که از او بزرگتر بودند. سالی یک بار نوروز به نوروز به دیدن هم می رفتند آنهم به اکراه. استاد یحیی هم به دو سال نکشید که مادر را تنها گذاشت.

به ناچار از کودکی پی چوپانی رفته بود. مادر، دختر خواهر کوچکتر به او داده بود. مادر فکر روزگار پیری خود بود که کبری، دختر خواهرم است و عصای دوران پیری، که به غیر اعتمادی نیست و نمی خواهم در پیری بی عزت شوم.

آنکه می خواست عصای پیری مادر شود امروز بلای جاننش شده بود. قرار بود بساز باشد که ناساز شده بود. چه زود کوک، ناکوک شده بود. بعدها شنیده بود که خاله نیز به دختر گفته بود مرد باید که بیرون از خانه باشد نه هر روز پیش چشمانت و بلای جانت. چه چاره که دامادش چوپان شده بود و مرد بیابان.

مادر می گفت دختر غیر را نمی شناسی و هربار که بروی باید تحفه ای ببری و خرجت زیاد می شود. دختر خواهرم که دیگر این حرفها ندارد. خاله هم به دختر گفته بود که جهازت کم و بیش باشد، بحثی نیست و همان سخن که قوم و خویش گوشت هم خورند استخوان دور نمی اندازند. اینگونه بود که زندگی آغاز شد. شاید مجال فکر کردن نبود مگر گزینه ای داشت که انتخاب کند؟

بعدها فهمیده بود که پدر موجب سرکوفتش است. شوی خاله که جرات نگاه کردن در چشمان خداداد نداشت پس از مرگش می گفت این باجناب از کجا پیدایش شد، نه پدرش معلوم بود نه مادرش. نقل مادر از پدر دیگر بود و حسد شوهر خاله دیگر. ماجرا از این قرار بود که پدر بزرگ صبحگاه که به حمام می رفته تا غسل بجا آورد کودکی را بر کنار حمام می بیند که تنهارها شده ، کودک را به خانه می برد. از نقی به کنایه شنیده بود که استاد حسین یک روز در میان صبح به حمام

می شده است به سبب آنکه خدا اگر اولادی به او نداده است، سبب از او نیست تا شاید از زخم زبان مردم در امان باشد. چنین بود که صبحگاه پیش از دیگران نوزاد را یافته و به خانه آورده بود و نامش خداداد گذارده بود. شاید تنها همان روز بود که نماز را در خانه و فرادا بجای آورد. لابد غسل نکرده و به تیمم قناعت کرده بود؟

از پدر و مادر کودک خبری نبود. خداداد از کودکی قوی بنیه می نمود و عصای دست استاد حسین. سالها گذشت تا پدر و مادر کودک پیدا شدند ولی شیخ ربیع فرزند را به استاد حسین داده بود که پدر، استاد حسین است نه آنکه کودک را رها کرده است. پدر و مادر کودک از عشایر بودند و کودکان دیگری هم داشتند. چنین بود که زورشان نرسیده و از خیر کودک گذشته بودند.

دامداری و بیابانگردی در رگ و خونش بود یا بهانه ای تا مگر ریشه های خود بیابد. خداداد عمر در بیابان سر کرده بود و هیچگاه نام پدر ندانست. قافله سالاری، که در رشادت و صلابت بی بدلیل بود. اگر کمی بخت یارش بود شاید تفنگچی سلطان می شد. در سوار کاری و تیراندازی رقیب نداشت.

هیبت و قوت پدر چنان بود که تمام طایفه از او حساب می بردند شاید همین هم باعث حسد باجناق و دیگران شده بود. صدای بلندش هر

مخاطبی را به تمکین وا می داشت چون شیر می غرید. بی شک این قوت و این بازو که داشت نشانی از پدر بود. اگرچه مادر همیشه می گفت چون خداداد، مادر فلک نخواهد زاد. اما حکایت حسد شوهرخاله از این قرار بود که چون در شب زفاف، زنان را در پشت در، هفته ای در انتظار تحقق وصال گذاشته بود. خداداد برایش می خندید که این مردک جرپزه انگشت در بینی کردن هم ندارد. آنروز جرات پاسخ به خداداد را نداشت، ولی در حیرت از این بود که چرا دختر به پسر خداداد، داده است؟

پیربابا می گفت در گذشته های دور در فرنگستان چه بسیار دختران و زنان که فرزند از پهلوانان و سلحشوران می خواستند. از همان زمان اصلاح نسل با بوی خیانت همراه بود. پیر بابا می گفت دست ناپاک بشر بر طبیعت خداوندی، هیچگاه مقبول نیست. نقی چستک می گفت چطور دامداران نسل قوچ و میش تا سگ و استر را اصلاح می کنند؟ از خنده ریشه می رفت که من هم حاضر م نسل خلائق را اصلاح کنم.

آه چه کوتاه بود

خنده به صبر زمین

رقص در آغوش باد

برگ

جدا گشته کنون از درخت

از ستم باد هم آغوش گل و نرگس با فر و بخت.

ولی افسوس که کوتاه بود. قافله سالار شهر زود دار فانی را وداع گفت

و زن و فرزند تنها گذاشت. آنچه پدر اندوخته بود مادر در بزرگ کردن

کودک یتیمش خرج کرد. زندگی سخت و روزگار نامراد بود. در

روزگار سختی دیگر به کسی امید نیست و هر کس می کوشد تا خرک

خویش به مقصد برساند. به قول مادر کسی دست در جیب ما نکند انتظار

کمکی نداریم. آنگاه که بر صدری و یا بر زین سواری، عزیزهستی، وای

به روزی که بیفتی. راست گفته اند که کلاغ نوک بر سرت می کوبد.

بهر حال آدمی یک دم است. یک لحظه چون برگ که باد سرد پاییز از

آسمان به زیر پایش می افکند. به ناگاه فرو می افتد.

در شبستان تغزل

من و یار و دل بی تاب

چه شد

حاصل آن

بوسه که من گوشه ی محراب گرفتم

همه

طعن و عتاب است زمعشوقه و من

رانده و مانده

ز سرشکم دو جهان

آب گرفتم.

دختری به کلاس نقاشی آمده بود. زودتر از همه می آمد و بیشتر کار می کرد. هرچند در طراحی چندان استعدادی از خود نشان نمی داد ولی پشتکارش مثال زدنی بود. بیشتر از نقاشی به ادبیات علاقمند بود. هما می گفت که نقاشی به او دقت در طبیعت، نگاه تیزبینانه و موشکافانه می دهد. نقاش بهتر می بیند و یقین بهتر در کلام، تصویر می سازد. دیگر نثر نیست تصویراست و نقش، طیف است و رنگ. در زمانی که غم از دست دادن همسر و عذاب حادثه گریبانش را گرفته بود و به سختی در سر کلاس ها حاضر می شد هما آمده بود، ساده و بی تکلف. راحت سخن می گفت. از فخر فروشی به دور بود. حکایت حال و گذشته را سهل و آسان ادا می کرد. درد کشیده می نمود. هرچند چهره شادابش نشان از غم هایی که به زبان می آورد نداشت. از متار که اش می گفت. از قفسی که از آن رها شده بود.

به مرور احساس کرد که مهری در دل دختر افتاده است. هرچند که تلاش دارد سر عشق بپوشد و حال درون نهان دارد. طبیعی بود که دختران راز دل نگویند همان گونه که بیان سر درون، برای او نیز دشوار بود.

چرا از بیان احساس می ترسی؟ شاید احساس عریانی می کنی؟
نهان ترین نقطه احساس آشکار می شود و اگر پذیرفته نشود فرو

می ریزی. می ترسی از عریان شدن، ترس بر باد رفتن. فکر می کنی که نمی توانی نهان شوی. در کلاس نقاشی چند باری دست ها با هم تماس گرفته بود. چون جرقه بود. گاه یک تماس کوچک یک دفتر سخن به همراه دارد، یک شرح از ناگفته ها، یک تاریخ و به بلندای یک زندگی. ولی همیشه کوتاه چون برق گرفتگی، این برق گرفتگی یعنی هوشیاری یعنی حسی از ناگفته. به راستی برای مشق طراحی نزدش آمده بود؟ نقاشی عاشقش کرده بود یا عشق او را به نقاشی کشانده بود؟ دوباره صدای پدر بزرگ رشته افکارش را پاره کرد. به خودش آمد.

- نمی خوانی؟ خواب رفتی؟

- نه، خب تا کجا خوانده بودم؟ آهان

آب دهانش را قورت داد و چنین خواند:

یکی از روزهای پاییز بود که به قصد خواستگاری و طرح موضوع به خانه خاله رفتند. مادر عزم آن داشت که از ازدواج دو جوان سخن راند ولی همان جا پشیمان شده بود. گفت ظاهرا این ها فقط ما را مرد می دانند و در پیش غیر حجاب نمی گیرند. پیش از آنان خاله دیگر با شوی و پسران آنجا بود و اینگونه کسی سخت حجاب نگرفته بود. ولی دیری نپایید که مادر فراموش کرد و مهر خواهر زاده بر عقلش غلبه یافت. سخنان همیشگی شروع شد که در پیری، دختر خواهرم به من

رسیدگی خواهد کرد. همان کلام تکراری که آشنا اگر گوشت بخورد استخوان دور نمی اندازد.

نقی چستک همیشه می گفت کره را باید پای مادیان گرفت. هر گاه که از نقی این کلام را نقل می کرد مادر برمی آشفت. می دانست که منظور خواهرش است و فی الفور می گفت خوبت را به غیر نده که حیف است و بدت را هم به غیر نده که عیب است.

اما ورق برگشت. او که همه انکار بود در یک روز زمستانی، اولین بوسه عاشقانه را در مسجد سلطانی بر لب کبری نشاند. مردم بیشتر به مسجد جامع به نماز می ایستادند و مسجد سلطانی با آن عظمت نمازگزاران اندکی را به خود می دید. می گفتند مسجد سلطانی از پول رد مظالم ساخته شده است و نماز ندارد. مسجدی با چنین شکوه، که چون مفصل در بافت شهری نشسته بود رونقی نداشت و مسجد جامع مومنین و مومنات را بیشتر به خود می دید. آه سردی کشید. آن ظهر زمستان را به یاد می آورد. در مسجد کسی نمانده بودند. نماز تمام شده بود. کبری تنها بود. در هشتی روبرو شدند. سلامی بود و فرصتی تا در تاریکی هشتی لب های کبری را ببوسد. چه ترس شیرینی او را فرا گرفته بود، قلبش تندتر می زد از شوق عشق و از ترس نگاه اغیار. عشق بر ترس غلبه کرده بود. کبری نیز انگار در انتظار این لحظه بود. لبهای چون آتش

را بی هیچ مقاومتی تقدیم کرده بود. برآیند آن شوق چنان بی تاب و بی خیالشان کرده بود؟ احساس چون امواج بهم خورده و طوفانی به پا کرد. تمامی جوانی در لبهای آتش گرفته بهم ممزوج شد. در خانه خدا با غیر خدا بودن؟ و سوسه ی غریبی بود.

افسوس گرسنه آداب سفره نمی داند. تشنه را طاقت نیست. شاید همین گناه باعث شده بود که هیچگاه رضایت از زندگی نداشت.

اصرار به ازدواج با کبری از همان جا آغاز شد. کار دل بود و بی تابی های آن، شهد بوسه مگر از یادش می رفت. حال که او اصرار می کرد مادر سنگ صبور شده بود. یا محرم بود یا فلانی مرحوم شده بود یا آن روز شگون نداشت. شاید مادر می خواست بفهمد که در سر پسر چه می گذرد. منکر دیروز، مومن امروز شده بود. چون رویا بود همه چیز به یکباره اتفاق افتاده بود. یک لحظه یک دیدار یک سلام و یک بوسه ی عاشقانه و یک سرنوشت. شاید آن روز به مسجد نمی رفت تقدیر به گونه ای دیگر رقم می خورد. نشاط جوانی و پیچ و تاب تن از زیر هرلباسی هویدا است. طوفان خواستن بر عقل غلبه می کند. همه چیز رنگ می بازد و تن همه شوق می شود.

چه زود شیرینی بوسه ها ناپدید شد. کدامین اهریمن جادو کرده بود؟ ناگهان آن شور و اشتیاق دود گردید و به آسمان رفت. دورنمای شیرین زندگی افسوس تلخ شده بود.

پیر بابا می گفت عروس را باید قبل از غروب آفتاب همراه نور و روشنی به حجله برد. دوست داشت که به این حرف پیر بابا عمل می کرد. آن روز که در مهتابی ایستاده بود و می خواست تا از تاپو^۲ آرد بردارد. از سه دری شنید که خاله به شویش می گفت که این مردک خور برای گریز از ولیمه قصه می بافد. بیچاره در بیابان است و آداب شهر نمی داند. چقدر شنیدن سخنان دیگران آزار دهنده است کاش آدمی نمی دید و نمی شنفت. چه می شد کرد که خاله بود و بزرگتر. همان روز دانست که ازدواج با قوم و خویش این سکوت ها را هم دارد. چند بار پیش از عقد پشیمان شده بود. برزخی در دلش بود. ولی روا نبود که عهد گسسته می شد. دور از آیین جوانمردی بود، دختر خاله را رها می کرد.

امروز می گفت کاش تصمیم می گرفتم و دودل نبودم. شک به راستی ریشه آدمی را می خشکاند. تنها باید به آنچه یقین داری و ایمان، عمل

^۲ ظرف بزرگی ساخته شده از گل و موی حیوان که برای نگهداری گندم و آرد و حبوبات استفاده می شد.

کنی. پیربابا می گفت، در آن دیار چنین میان زنان و مردان فرقی نیست. جدایی میان دو جنس آنان را از هم بیگانه ساخته است. انگار هر یک از وادی دیگری هست.

اولین عید نوروز پس از ازدواج که به دیدار خاله رفته بود شنید که گفتند از همه دیرتر آمده است. سال بعد زودتر به دیدار بزرگان شتافته بود باز گفتند که اولین فردی بود که پای در خانه گذارده، سال نامبار کی بوده است.

پیر بابا شرح دیگری از شوق و عشق تصویر کرده بود. نقی چستک همیشه می گفت اراجیف این پیرخر آدم را گمراه می کند. عشق کدام است. این حرفها برای شکم گرسنه نان نمی شود. زن برای دق دادن مرد آفریده شده است. اگر زن نباشد که مرد نمی میرد. امامان ما کم از دست زنهایشان نکشیدند. مگر شهادت امام حسن زیر سر یکی از زنهایش نبود. ولی سخنان پیر بابا به دل می نشست. نقی چستک می گفت شیطان مجسم است این پیربابا نه پدرش مشخص است کیست و نه مادرش. از کجا آمده؟ ناگهان پیدایش می شود به ناگاه نیست. آنچه می گوید عجیب است. کفرآلود است و شرک آلود. نقی چستک می ترساندش. مگر پیرباباچه می گفت؟

نقی چستک می گفت برای پیامبران هم قصه می سازد. پیربابا می گوید که روزه صرفه نان است و حج گردش دور جهان.

خود نقی چستک آنگاه که در خشم می شد و از همه جا نا امید چنین می گفت: چنگیز و تیمور لنگ برایش تطهیر کنندگانی هستند که آرزو داشت تکرار می شدند. زمین به این تطهیر کنندگان نیاز داشت. نه، قصاب نام مناسبی نبود باید تطهیر کننده می نامید. سرگرمی خدا، خندیدن به ریش بنده هاست.

می دانست سخن نقی نیست. از که این سخنان را شنیده بود که می گفت خداوند ابزاری در دست آدمیان بوده است برای توجیه اعمال و کردارشان.

نقی چستک می گفت خدا هم حرف آدم را نمی فهمد. مگر نه این است که هر آنچه خودش می خواهد می کند؟ هر چه می خواهد، می بخشد و هر چه بخواهد باز می گیرد؟ کجا به حرف بنده اش توجهی دارد؟ می گوید به صلاح نیست، خلاص.

وقتی به نقی می گفت این حرف ها کفر آلود نیست می گفت: این ها را هم این پیرخر از بس گفت لقلقه زبانم شد. الهی ناخن نداشته باشی که پشتت را بخارانی. دنیا که نداریم آخرت هم برایمان نگذاشت.

حرف نقی چستک با پیر بابا یکی بود که می گفت شیطان به خدا گفته بود که تو مرا فریفتی؟

پیر بابا می گفت که آدم خلیفه خدا نیست. این بهانه ای است که آدمیزاده هر کاری دلش خواست انجام دهد.

نقی می گفت که پیر بابا اورادی دارد و کاش می توانست از او بگیرد. از طلسمات تا دعای چشم زخم و رام کردن دختران. وقتی نیش نقی چستک باز می شد و آب از گوشه لبش روان می گشت که اگر اوراد پیربابا را داشته باشی دختران برای تو غش می کنند آدمی را درخلسه شیرینی فرو می برد. هر بار که به پیر بابا می گفت اوراد را بده، پیر بابا می گفت چه آشی چه کشکی.

نقی می گفت ای مرشد کامل، پیر با کرامت، بده من تا برایت نگه دارم بگذار تا از دار دنیا دل خوشکی داشته باشم.

پیر بابا می گفت اگر قرار بود برایم نگه دارند که امروز نداشتم و خنده ای می کرد.

نقی: نگفتم، نگفتم اوراد را داری

پیر بابا دوباره می خندید و می گفت عشق را در طلسمات می جویی؟

- عیش را در هر کجا باید جست

- حال چهره خود نشان دادی

- چی؟

- مایوسف خود نمی فروشیم

نقی ترش می کرد و زیر لب می غرید.

پیر بابا چون همیشه انکار بود و حتی المقدور سخن کوتاه می کرد و از میان برمی خواست و نقی چون همیشه تا پیر بابا می رفت می گفت:

پیر خر.

هر چند صدای ساز و صدای پیر بابا را دوست داشت. حکایاتش را به ذهن سپرده بود. پیش از او پیر بابا را می شناخت، اما کینه ای از او به دل داشت. نه تاب دوری پیر بابا را داشت و نه می توانست غیبتش را نکند. می گفت پیر بابا چون در مسجد است نه می شود کند نه می شود سوزاند، چون لباس پشمی می پوشی گرم می شود در می آوری یخ می کنی. نقی از روزگار رنجیده، آزرده بود و تحقیر شده. انگار می هراسید از همه کس و از همه چیز. نمود روزگار ترس بود و بی اعتمادی.

پیر بابا که ناخن بر سه تار می کشید انگار پوست و ناخنش با چوب درهم می آمیخت و در چوب خون و حسی جریان می یافت که هوش از سر می برد و قرار از دل می ستاند. چه بسیار شعر نغز در خاطر داشت. چه پرشکوه و با سوز ادا می نمود، با تمامی صلابت و رسایی صدا.

سوزی در آن بود که تا عمق وجودت را به آتش می کشید. از خود بی خودت می کرد. صدا نبود که جادو بود، سحر بود، فریاد بود و آتش. پیر بابا می گفت آنچه می شنوی تصویری است از آنچه در بالا رخ می دهد. نغمه و تغزل و معاشقه عرشیان است و گرنه چگونه قرار از تو می ستاند و به بالا می کشد. پیربابا می گفت اگر چشم جانت گشاده شد در می یابی که آب و باد و خاک و آتش هریک آوایی دارند و نغمه ی خود ساز می کنند. سر آفرینش و داستان حیات تقریر می کنند. از هبوط و از عروج، از گردش سال و ماه، از خشم طبیعت و از زمزمه های کروبیان اینچنین است که اگر اهل حس باشی و حال، بند بند وجودت مرتعش می گردد. راست می گفت آنگاه که زخمه می زد انگار بند بندت از هم می گسست.

بودن در طبیعت و نغمه ی باد و مرغان گوشش را دقیق کرده بود. پیربابا راست می گفت که این هنر، از طبیعت برآمده است و هر که صدای طبیعت را می فهمد به رموز الهی آشنا تر است. در تنهایی بیابان چه همدمی داری؟ جز آوازی بخوانی و نی بزنی تا که گوسفندان را به دور خود جمع کنی و نیایش کنی تا طبیعت مهربان تر گردد و زمین بخشنده تر، تاروژی فراخ تر رسد مگر اهل خانه بهتر بیاسایند. پیر بابا می گفت عشق است که موجب می شود خودت را کنار گذاری. چون ساز، چه

نی چه سه تار، اگر از درون تهی نگردد آوای خوش ندارد، آن صدایی
بر دل می نشیند که از دیگری گویند. از خود تهی گردد.

چنان با تحریر نرم و گاه طوفانی خود شعر را مرصع می کرد که زرگر
طلا را نقش می بست. افسوس که این گوهر ناب در فضا رها می شد
کاش می شد در بندش کرد. گرفتش، ولی صدا رها بود می رفت تا به
بیکران به پیوندد.

یقین صدا در جایی از این دنیا می ماند. صدا قصد رهایی دارد. از محبس
سینه بیرون رفته و باز نمی گردد چون جان که از کالبد برون رفت بعید
است که باز گردد. پیر بابا آنگاه که جامه دران می زد نه در پی پاره
کردن جامه که شکافتن سینه بود. همان که همیشه می خواند، بده خنجر
که تا سینه کنم چاک. به راستی که می بایست سینه چاک کرد که جان
تاب نمی آورد، قصد عروج داشت. روح غلیان می کرد تن به تپش
می افتاد سر بر دور سینه می چرخید. دنیا باژگون می شد و خلسه ای بود
و حس و حالی وصف ناشدنی.

پیر بابا همیشه می گفت طمع رنگ زردی است. بشر بیشتر می خواهد و
این بیشتر خواستن آدمی را در دام می اندازد. مگر نه اینکه بنی اسرائیل
بیشتر می خواستند و از مائده ی آسمانی غافل بودند.

از کودکی طمع نه در مال دیگران که هوس گوهر سلطانی داشت. بر بالای ایوان غربی مسجد سلطانی کودکان می گفتند فیروزه ای است که اگر مسجد روزی خراب شود از فروش فیروزه خرج ساخت مجدد مسجد می کنند. بزرگترها می گفتند سفالینه ای است فیروزه ای رنگ ولی کودکان در گوش هم می گفتند چنین می گویند مبادا که کسی طمع در آن بندد. فیروزه ی نیلی بر بالای ایوان خودنمایی می کرد. اگر چه چنان بلند بود که دست کس بدان نمی رسید. به مسجد سلطانی بیشتر برای دیدن فیروزه می رفت. رویای شیرینی بود، رویای خوب کودکی. همین رویای خوش، او را به مسجد می کشاند. چه دلپذیر بود که فیروزه به دستش می افتاد و دختر نارنج در آغوشش. چون دیگر کودکان دوست داشت برای او بود. یقین بزرگ این دیار می شد. طمع در گوهر سلطان بدان گناهِش کشاند و بی حرمتی در خانه نیکان چنین امروز آشفته اش کرد؟

نقی چستک می گفت که طمع برخانه باریتعالی گناه است. با خود می گفت خدا را چه نیاز به گوهر، که او به آن محتاج تر بود. نقی چستک هر چه را شنیده بود بر زبان می راند هر روز کلامی داشت و ایده ای. در مجلس بزرگان که به خدمت می رفت هر آنچه را می شنید به گوش جان می سپرد. همین آرزو را نقی در مجلسی گفته بود که این

پاسخ را شنیده بود. امروز پاسخ دیگران را برای او تکرار می کرد و گرنه اولین بار نقی گفته بود که فیروزه ای بر بالای ایوان غربی قرار دارد. تخم هوس را نقی در دلش کاشته بود. در هر وسوسه ای جای پای نقی احساس می شد.

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

یا که به سیب؟

من گمانم به انار.

به فراست دلنوشته های هما را در وبلاگ می خواند. بدون آنکه حرفی یا کلامی از نوشته ها بر زبان بیاورد. شاید دوست داشت بیشتر و بیشتر از نهانخانه دل خبر می یافت. وسوسه شیطان است و یا میل به دانستن اسرار دیگران که کنجکاوی را افزون می کند. هرچه بیشتر از شوریدگی دخترک می دانست بیشتر نمایش بی احساسی را داشت. شاید این بیشتر آتش اشتیاق را ترغیب می کرد. هما می نوشت بی آنکه نامی از صاحب نامه بر زبان آورده شود. چه اظهار نظرهایی که دیده نمی شد. مردانی که از این حس لطیف برای خود قبای آرزو دوخته بودند و با ادای لطف و تمجید و تعریف های بی اساس سعی در نفوذ در قلب هما داشتند. به راستی چه احمق بودند. دختری که چنین پرشور می نگارد یقین آتشی در سینه دارد. آنکه می سوزد را با بوالهوسی چه کار؟ آن که دل در گرو دیگری دارد و چنین می گدازد می تواند دل بر دیگری بندد؟ شاید هم میل به رقابت در نهاد هر مردی ریشه دارد و از بیرون کردن رقیب از میدان خرسند می گردد؟ پیروزی در هر میدانی خوشایند است. مرد است و میدان می طلبد.

داستان عشق نامکرر بود و هربار شنیدنی. بهتر بود پدر بزرگ را بیشتر معطل نمی کرد. کتاب را ورقی زد و ادامه داد:

نقی چستک کنار آتش تنور نشسته بود و با کاردک از درز و گوشه ی البسه تخم شپش می تراشید و به آتش می سپرد. تنوری کوچکی ساخته بودند که نان می پختند. اگرچه پختن نان با ساج را ترجیح می داد و برایش ساده تر بود. فصل چرا بارها و بارها دور هم جمع می شدند و گاهی با نقی آتش در تنور می افروختند.

به یاد داشت، همان روز اول مکتبخانه بود. ملاهادی شپش از سر نقی چستک برگرفت و در دهانش گذاشت. نقی از سایرین بزرگتر بود و برای خود هیبتی و برو بیایی داشت. کودکان سر به زیر افکنده هم از ترس و هم نیشخندی که از دید ملاهادی پنهان بماند. کودکی نبود که شپشی بر میان سرش در حال تفرج نباشد. همان روز هیبت نقی چستک بر باد رفت و ملاهادی یکه تاز میدان شد. خاطرات چه سریع مرور می شد. نقی چستک صدایش زد دریافته بود که هوش و حواسش جای دیگر است.

نقی درحالیکه با یک دست سرش را می خاراند و با آستین دیگر کف خشکیده بر کنج دهانش را پاک می کرد گفت یادت هست کلاته نشینان که می آمدند خرهای باغداران را می کردیم. ماچه خرهای کلاته نشینان و نره خرهای باغداران چه قشقرقی به پا می کردند. تنها می بایست گریخت. بارها به زمین می افتاد؛ پیرمردان دشنام می دادند.

شهر به هم می ریخت. قیامتی به پا می شد. وقتی که صوت گفت: جای مکتبخانه رفتن، در پی ماچه خران دویدن عاقبت کار این می شود. نقی برآشف و با غیظ در حالیکه دندان بهم می فشرد گفت: تو چرا چنین می گویی؟ پسر ملا هادی همان لس اصغر که سگ برایش نمی خطیب شده است و منبر نشین. تف به رویت روزگار. با صدایی ناهنجار خلط از دهان به تنور انداخت. چون چسب به سرخی آتش چسبید و بخار شد.

نقی چستک ادامه داد که سبب گریختن از مکتبخانه این بود که ملاهادی به او گفت که در لانه زنبوران ملکه ای هست زیبا که در هوا می رقصد و در نور خورشید گرده افشانی می کند. گرده ها در نور آفتاب پیش از صلات ظهر و بدور از چشم اغیار تبدیل به سکه های زر می شود. نقی چوبی در لانه زنبوران کرده بود همان گونه که ملاهادی گفته بود. ملاهادی گفته بود که می بایست پسری نابالغ این مهم را به انجام رساند که اگر چشم مردان همسر گزیده به ملکه افتد از سکه ها خبری نیست. چرا که ملکه غیرت پادشاه و حسد دوشیزگان را دارد. نمی پسندد که طالب زر تن زنی را لمس کرده باشد. نقی نرسیده بود که چرا این راز را تنها به من می گویی؟ مگر از من چه دیدی؟ چرا راز را از فرزند خود دریغ کردی. شوق دیدن ملکه ی زنبورها و دیدن

سکه‌ها انگار چشمش را کور کرده بود. ملاهادی تاکید داشت که راز را باید پنهان کرد چون دانه که در خاک نهان می‌شود. پنهان ماندن راز چون پنهان ماندن دانه رمز رویدن و به ثمر نشستن آن است.

نقی چوب در لانه زنبورها می‌کند، ملکه بیرون نمی‌آید ولی انبوه سربازان ملکه، پیش چشمانش چون ابری تیره قرار می‌گیرند و روزگارش را سیاه می‌کنند. بیش از یک ماه طول کشید تا چشم هایش کامل باز شود تا سرحد مرگ رفته و باز آمده بود. نیش زنبور سر و دست برایش نگذاشته بود. بیهوش شده و در رویایش ملکه‌ای می‌دید که می‌خواست با خود، او را ببرد. ملکه زنبورها بود یا فرشته مرگ؟ سزای کودکی بازیگوش چنین بود؟ نقی می‌گفت این سزای سوالی بود که ملاهادی جوابش را نمی‌دانست.

نقی چستک میان دو پایش را خاراند و ادامه داد کاش ملاهادی زنده بود و یقه اش را می‌گرفت ولی خب بر قبرش نه یک بار که بارها شاشیده بود.

- بر قبر مسلمان بی حرمتی جایز نیست.

- اگر به ما آموخته بود شاید چنین نمی‌کردم. چه کنم که با نامردی مرا از مکتبخانه فراری داد.

نقی چستک می خندید که خشم سالها با این ادای احترام التیام یافته است.

نقی می گفت هر سال شبانگاه که آب در خوت^۳ خانه می انداخت آنگاه که همه خسبیده بودند در جوی آب می شاشیدم تا گوارایش شود حال تو می گویی که بر قبرش این عمل جایز نیست؟

نقی چستک می گفت ملاهادی یکبار بر درخت توت مرا دیده بود آن زمان که دیگر به مکتب نمی رفتم تا دیدمش روی برگرداندم از رو نرفت پیش تر آمد و گفت:

از توت کوچک تری و توت می خوری؟

- تو هم بیا این بخور.

نقی نیش خندی کرد و طبق معمول در حالیکه میان پا می خاراند، گفت چوبی به سویم انداخت که از درخت به زیر افتادم و صورتم کوفته شد. بالای سرم آمد و گفت حالا بخور.

نقی از رو نرفته و باز گفته بود:

بهتر از آن است که چون تو، نان خود در..... زنم.

نقی در حالی که دندان بهم می سایید ادامه داد:

^۳ آب انبار خانگی

امروز کودکان کوی می خندند و می گویند نقی همیشه در حال عطسه کردن است. الهی که گور بیرونش بیندازد.

جایم در کنج طویله است و میان گوسفندان، کک سرتا پایم را می جود و شپش هم نشینم است. چوبدار گله دارانم. زندگی ام خلاصه در موی بز و پشگل گوسفند است. هر سال بدتر از سال پیش، نمی دانم چه شد که تمام خرابی های عالم بر سر من آوار می شود. پیش دایی ام مراد خان هم سعایت کرد، که نقی طهارت نمی گیرد و ایستاده دفع بول می کند و گرنه در مجلس خان دایی خدمت می کردم. گوشم به سخن بزرگان بود و از همه ی اقوال آگاه می شدم. چه سری بود که ملاهادی با هر که مشکل داشت می گفت ایستاده دفع بول می کند.

سزای نجس کردن آب شرب ملاهادی بود؟ هر چه بود زندگی زیر و بم بسیار داشت.

نقی چستک به پیر بابا گفته بود اگر می توانی نغمه ای برای شهرمان سمنان ساز کن. نقی اصرار و پیر بابا چون همیشه آرام هیچ نمی گفت. به هر ترتیب پیر بابا نغمه ای ساخت.

ز شهری که بر تارک سبز تاریخ

استوار است

ز تهمورث این یادگار ماندگار است

سخن گویم از شهر عشق و شهر ایثار

ز دژهای سارو

ز پیر علمدار

کویر تشنه و خاک تب دار

ز تاغ و گون های کومش

زبان ها و گویش

از آن باده نوشان معنی

حکیم الهی

رفعت و

پیر فانی

که سمنان و ارگ و مسجد باشکوهش

همه موجبات سرفرازیست

بود نور چشمم تا که باقیست.

نغمه ای در ماهور از گوشه خاوران شروع می شد. دهان نقی چستک هم

بسته شده بود. وقتی پیربابا لب به آواز می گشود چنان صدا بازخمه های

ساز هماهنگ می شد و غلت های صدا و سکوتها و فراز و فرودها در

هم می آمیخت که هر شنونده ای به وجد می آمد. کلام دیگرگون

می شد و جانی دوباره می گرفت. نقی چستک هم که در پی بهانه

جویی از شعر بود با صدای پیر بابا ناچار به سکوت می شد. نقی چستک می گفت که پیربابا با تحریر و کشش صدا هر کلامی را شعرگون بیان می کند. جادوگر است. تصنیف ساز است نه شاعر. با ساز و با تحریر در آواز، کلامش را چون ترانه جلوه می دهد.

نقی چستک می گفت: از شیخ علالدوله چرا سخنی بر زبان نراندی؟ از پیرنجم الدین نگفتی؟ از درویش محمود حرفی نزدی؟ چه کار به سارو داشتی؟ مگر دژهای دیگر در شهر نیست؟ قلعه های پاچنار، چاله خندق، چرا سارو؟

پیر بابا می گفت که در دیوارها و تک تک سنگهای سارو می توان صلابت و استقامت را حس کرد.

شاید پیر بابا یادآور ملاحادی بود. از نصیحت خوشش نمی آمد. نقی می گفت همه حرف های زیبا می زنند. گوشم از این حرف ها پر است. خدا تنها از سر درون خلق آگاه است و وای بر روزی که پرده ها فرو افتد.

نقی خود مشق کمانچه کرده بود. کمانچه کرمخانی داشت که از پدر بزرگ به یادگار مانده بود. ولی افسوس که کمانچه از دست داده بود. نقی می گفت اگر کمانچه ام را ندزدیده بودند امروز به تو می گفتم

که ساز زدن یعنی چه. تمام کمانچه کش های شهر امروز انگشت به دهان می ماندند. افسوس، افسوس.

نقی می گفت ملا هادی از ساز زدنش راضی نبوده و می گفت این خانواده لوطی مسلکند و طرب پیشه، چه کارشان با خواندن کتاب خدا و ادعیه.

پیربابا می گفت چون در حلقه دراویش پذیرفته نشد کینه در دل گرفته است. نقی چستک که افتخار می کرد شاه پدر بزرگش را قرمساق خوانده است و اعلیحضرت با دهان خود لفظ قرمساق را به خاطر زیرکی به او داده است می گفت خود ابا داشته تا با این جماعت هم لقمه و هم پیاله شود. نقی چستک بارها از حلقه درویشان با غیظ گفته بود که در مجلس هیچ خری مرا آدم حساب نکرد.

نقی چستک کمی لنگ می زد. می گفتند برای چیدن انار از دیوار بالا رفته است ولی خودش می گفت کمی ترخون در باغچه حیاط می خواستم بکارم، کسی نمیداد که نشا کنم می گفتند ترخون باید دزدیده شود و گرنه نمی گیرد. چنین بود که از دیوار باغ به زیر افتاد و پایش شکست.

چند اناری با خود آورده بود، اگرچه هنوز برای چیدن انار زود بود. اناری به دست گرفت و شروع به پوست کندن کرد، دانه های سرخ انار

چون یاقوت درخشید. باغ محلات دیگر مملو از انار شده بود. کوچه باغ های شهر لبریز از خنده های سرخ انار بود. بهشتی در دل کویر. موهبتی خدا داد. در حالی که دهانش به پوزخند گشوده و دندانهای زردش نمایان شده بود طبق معمول چنین خواند:

این مکافات برای دو انار؟

گر طلبم میوه ممنوعه ی یار؟

پرپر و پژمرده کند روزگار

نوگل روئیده برجویبار

حنجره بلبل درید

باد غضبناک کنون آمده است

نوگلم سرخم بیا

وقت غنیمت شمار.

دوست داشت در دل شب با خود خلوتی می کرد تا به وضوح پیش چشمانش خرامیدن دختر تصویر می شد. حضور چنین لعبتی زندگی را چه زیبا می کرد. کبری هم ابتدا چنین می نمود ولی چرا هیچ حس و محبتی این همه سال ایجاد نشده بود؟ شاید از روزی که شنید خاله به کبری می گفت باید چیز خورش کنی یا شاید زودتر آنگاه که در روز عقد پایش را لگد کرده بود مگر آنکه به قول خودش سوار بر کار شود، محبت رخت بر بسته بود. چرا این فنون را به او نیاموخته بودند؟ بیخود نبود که می گفتند کوزه نو چهل روز (روز). افسوس کوزه اش از اول اینگونه بود.

فرزندی هم نداشت تا به آن دلخوش کند. خدا پسری به او داد که شش ماه نشده سوی عالم باقی شتافت. می گفتند روزی خور نبود. کبری آموخته بود برای آنکه کودک راحت بخوابد و او آسوده باشد، کمی سوخته تریاک دهد. تجربه خوبی بود کودک راحت می خوابید. روز بعد طمع کرده بود که کودک بیشتر بخوابد بر میزان سوخته افزوده بود که برای همیشه خوابید.

نقی چستک می گفت که زنان سوارکاران خوبی هستند. پیربابا می گفت زندگی چون بادبادک هوا کردن است. هم باید نخ داد و هم باید کشید. اگر فقط نخ بدهی بادبادک می رود. اگر هم فقط بکشی پاره

می شود. ولی زندگی ملغمه ای عجیب بود که در قالب هیچ دستور و طرحی قرار نمی گرفت.

ماه در آسمان کامل بود. چون پلنگ دوست داشت می غرید و به ماه چنگ می زد. پلنگ که دیوانه می شود می خواهد قرص ماه را در آغوش بگیرد.

خواهیدن زیر سقف آسمان به طبیعت خود بیشتر نزدیک می کند. دوست داری غرش کنی، دوست داری آزاد باشی، رها از هر بند و قید. کاش چون پیر بابا رها بود، چون باد چون نسیم. دلش گرفت نای هفت بندش را بیرون آورد و شروع به نواختن کرد. پیر بابا می گفت که در سپاهان نای نه بر لب که در دهان می گیرند. غریب بود تا کنون ندیده بود. نی او صدای بیابان بود صدای زوزه باد در پای گون ها صدای آزادگی صدای تنهایی، همدم شب های بی قراری و اکنون منتظر مانده ی دیدار یار. کاش خورشید زودتر می تابید تا روشنای خورشید و خنکای صبحدم بر کنار بر که به زیبایی یار آراسته گردد. باید گوسفندان را به کلاته مجاور می برد. ریزه خوار مراتع دیگران بود. کاش صبحدم زودتر می آمد. نزدیک سحر خواب به چشمش آمد. چه خواب شیرینی، گلستانی بود و دختری که در ابرها راه می رفت

چهره اش خوب دیده نمی شد ولی لطافت و نرمی از حریر نازک تنش
هویدا بود.

آفتاب پوستش را خاراند. دیر شده بود. هیچ وقت تا این زمان نخسبیده
بود. گرگی هم از حال او در شگفت بود. با شتاب به سوی سرچشمه
قنات شتافت. انتظار به درازا نکشید، دخترک نرم نرمک هویدا شد. در
پیچ و تاب گام برداشتنش همه تن در حسرت آغوش بود. چون آتش
سوزان، چون شعله بود در رقص باد، یا که بهتر، فریاد بود از نای جان.

زیب و تاب و انحنای

زمنحنی

ز رقص باد و شعله ها

خطوط تازه ای بر آن

قامت سرو دیده ام.

چون نسیمی که ناگاه شعله می افروزد و خرمنی را به آتش
می کشد ناگاه خرمن جانش شعله ور گردیده بود. هم شرم از نگاه
کردن داشت و هم شوق تماشا. دخترک خنده کنان گفت سلام بر مرد
دلیر.

مرد دلیر؟ اطراف نگاه کرد کی؟ من؟

دخترک خندید، مرد صحرا، دلیر است

هان بله

باز دخترک خندید

کاش بیشتر و بیشتر می خندید. نگاه ها بهم گره خورد. نتوانست چشم بر زمین دوزد. لحظه ای بود ولی یک دنیا حرف. حجاب ها فرو ریخت و سر دل با نگاه بیان شد. قلب جام مستی و سرور گرفت. شرم رخت بریست و تن همه خواهش شد.

چون که شوق دوسویه بود دیدار ناممکن نبود. در بیابان هر زن و دختر، چون شیرزنی، پا به پای مردان در تکاپو بود. از آدمی گریزش نبود که در شهر آدمی بیش از وحوش خوف انگیز است. طبیعت با همه ی زیبایی نمی شد از خشمش در امان بود. اگر روزگار قهر می کرد، اگر باران نمی بارید. اگر بیماری شیوع پیدا می کرد. دیگر طبیعت دگرگون بود. در میان این طبیعت همه در تلاش بودند. پیر و جوان، زن و مرد نمی شناخت. همان که نقی می گفت شیر، نر و ماده ندارد.

عو عوی سگ بیشتر شده بود دانسته بود که صاحبش دل به کار ندارد. حیوان زبان بسته هم فهمیده بود که سر در جای دیگر دارد. تمام مسئولیت برگردن سگ بیچاره افتاده بود.

چه رویای دل انگیزی ولی با کبری چه می کرد. هر چه برسرش آمده از قوم و خویش بود. پیش چشم خاله و بزرگان قوم، مگر ممکن بود؟

چون معما حل کردنش مشکل شده بود. عقلش به جایی نمی رسید. سخن دل با عقل یکی نبود. کاش دستی از غیب می آمد و همه چیز را مرتب می کرد. گاهی اظهار عجز می کنی. انگار میان زمین و آسمان معلقی، وادی حیرانی است و اضطراب.

مهناز که چون نامش به قرص قمر می ماند از نعمت مادری محروم بود. مادر سر زارفته بود. پدر بعد از سه سال در حالی که از پشت تیری بر فرقتش اصابت کرد، یک فرسخ بر روی زمین با اسب کشیده شده بود. برادر کوچک گرگعلی، اینگونه در درگیری کشته شد. گرگعلی را پدر صدا می کرد و بیوه جوانی که به عقد گرگعلی درآمده بود را خاتون. مهناز می دانست که خاتون به سختی تحملش می کند. خاتون خواستگاران را می ماند بی آنکه گرگعلی واقف شود. کار، خانه بی اجر و مزد انجام می شد.

مهناز می گفت مرد یعنی حمایت، آرامش، حس شیرین کودکی که در آغوش پدر در امان است. حمایت، همان حس خوب پدر داشتن که او از آن بی بهره بود. گرگعلی کوشیده بود که جای پدر را بگیرد ولی چه سود که نتوانسته بود حتی مکنه^۴ی مادر مهناز را که زنش از او گرفته بود باز ستاند.

^۴ مکنه (Makena) = نوعی روسری که زنان سنگسری بر سر می کردند.

روزگار در ییلاق و قشلاق و در پی گوسفندان دویدن و شیر دوشیدن و کشکک ساییدن چندان بر او آسوده نگذشته بود. بیشتر از دختری چهارده ساله می نمود. شاید زود کمال یافته بود. نقی چستک می گفت که دختر چهارده ساله به عمر می افزاید و نور چشمان را زیاد می کند. ولی به یقین امید را در دل می کاشت و زندگی را معنا می داد.

گرگعلی دو دختر شوهر داده بود و از خاتون ثمره ای نداشت. صولت به یاد آورد که گرگعلی را آخرین بار در جشن نرون^۵ سال پیش دیده بود. از هر سال باشکوه تر بود. بره ها را در میان میش ها رها کردند. بر سرنا و دهل می کوفتند. فصل باروری بود. موسم ازدیاد برکت. همه شاد از این تناسل، از جفت گیری رمه، از ازدیاد گوسفندان. بره ها آذین شدند. گرگعلی اناری بر سر قوچ بزرگش زد. قوچ بزرگش گوی از همه ربوده بود. صدای خنده های او به آسمان می رسید. همه جا پر از شربت و شادی بود. انار دانه دانه شد. خوش یمن بود. امید و آرزو که همین گونه گوسفندان زیاد شده چون دانه های انار هزار هزار شوند.

^۵ جشن نرون یکی از جشنهای کهن و اساطیری ایل سنگسر است. نرون یا انیران به معنای روشنایی بی پایان است.

خاتون بر مهناز سخت می گرفت و مدام به کنایتی و زخم زبانی می آزد. کهولت سن گرگعلی مانع از آن بود که از فعل خاتون و از رنج مهناز آگهی یابد.

دیگر آنچه می بایست بداند دانسته بود. نیاز به توضیح بیشتر نبود که مهناز از مهر و محبت والدین بی بهره و از نامردمی در رنج مضاعف بود. بی پناهی که از خدا پناه و ملتجا خواسته بود. گرگعلی گفته بود پیش از مرگ باید حق مهناز را بدهد تا او که از ارث سهمی ندارد بی نصیب نماند. بهر حال از آنچه که امروز داشت سهمی هم مربوط به برادر بود. گرگعلی گفته بود که سهم مهناز را در عروسی به او خواهد داد. سهم دیگر دختران را تمام و کمال داده بود. همه می دانستند که آنچه دارد برای خاتون است و مهناز.

مهناز می ترسید تا اتفاقی که برای نرگس افتاده بود برایش رخ دهد. نرگس در صحرا ربوده شد. می گفتند ترکمان او را دزدیده اند. می دانست که بسیاری در صحرا سر به نیست شده اند و خونشان به گردن ترکمانان افتاده است. نگران برادر خاتون هم بود با دوسر عائله ولی همچنان چشمان هیزی داشت، بی پروا بود. همیشه از دیدنش به هراس می افتاد. در چشمانش نقش گرگ می دید. این بار که آمده بود پچ پچ هایش با خاتون کمی نگرانش کرده بود. فکر می کرد زندگی با

گرگعلی دیگر به سر آمده دیگر احساس امنیت و آرامش نداشت. می ترسید خاتون مجبور به ازدواج با برادرش کند. می دانست که گرگعلی حرف خاتون را می پذیرد. احساس می کرد خاتون گرگعلی را می فریبد.

با نقی چستک سالیان قبل در گوت^۶ برادر خاتون مهمان بودند. چقا^۷ به تن کرده بود و مدام سییل تا بناگوش رسیده را می پیچاند. هرچند نان و نمک با هم خورده و هم سفره شدند ولی از همان زمان احساس خوشایندی به او نداشت. گرگی آن زمان توله بود. می بایست با سگهای گله باشد تا آموزش ببیند. بهترین مربی سگهای جوان، سگهای کارکشته بودند. سگهای پیر که عمر خود را در پاسبانی از گله گذرانده بودند بر سینه گل میخ داشتند تا بر سر و سینه گرگها بکوبند. توفیق هر چوپانی بسته به توانمندی سگها داشت. نقی چستک سبب آن آشنایی گردید. ولی بعدها میانشان شکر آب شد و رفاقت بهم ریخت. هنوز خاتون به عقد گرگعلی درنیامده بود. نقی می گفت: می خواسته خواهرش را گردنم بیندازد و من زیر بار نرفتم.

^۶ خیمه یا سیاه چادر عشایر سنگسری

^۷ چقا(چوخا) = لباس پشمی سفید رنگ و بدون آستین که روی لباسهای دیگر پوشیده میشود.

می گفت از این رو بهم ریخته اند. به نظر می رسید که بازگونه نقل می کند. نقی می گفت در نهایت خواهرش را به پیرمردی انداخته است. تا مگر زودتر سر زمین گذاشته، اموال برای خاتون بجا بگذارد. نقی می خندید که آن لعبت طنز را با پیرمرد چه کار؟

نقی می گفت اگر چه کسی سفره انداخته را و حلوی نیم خورده را پس نمی زند، ولی بر سفره خود هم نمی آورد.

دیدارهای روزانه تکرار می شد و وابستگی بیشتر، انگار جان دوباره ای یافته بود. دیگر زندگی سوختن نبود معنای ساختن یافته بود.

دختر آش و گر^۸ و کمی کلوا^۹ برایش آورد. طعم تازه ای حس کرد. خوردنش لذتی فراموش نشدنی و حظی به یاد ماندنی داشت. پنجه هایش اعجاز کرده بود طعم عشق هر غذایی را مطبوع می کرد.

کاش باز نمی گشت و در صحرا می ماند. او را با شهر چه کار؟ مرد بیابان بود نه بازار و مکتب. زبان گوسفندان را بهتر از آدمیان می دانست. پیر بابا می گفت خلق را همه قال است نه حال. اهل حال کم بود همه تکرار سخن دیگران می کردند. در بیابان پنجه در پنجه ی گرگ بودن سهل تر از همنشینی با نامردان بود.

^۸ وگر (vogere) = نوعی آش ساده که در سنگسر می پزند.

^۹ کلوا = نانی که چوپانان می پزند.

مهناز به دنبال آغاز زندگی تازه، فرصتی تا فصل نوینی از زندگی برایش گشوده شود. شاید او هم به آینده درست نمی اندیشید.

یقین دختر صحرا چون خود بیابانگرد می خواست. آنکه زندگی شبانی را بشناسد. آنکه دل، در بیلاق و قشلاق داشته باشد. روزی در حرکت بدست می آمد نه در سکون. این سرزمین برای زندگی شبانی مهیا بود. علف بیابان را گوسفند و بز می خورد. علف و خار و بوته ها که خوراک آدم نبود. یک جا نشینی آدم را ترسو می کرد. جرات را می گرفت.

شاید او در انتخاب کبری اشتباه کرده بود. چوپان، زنی چون خود می خواهد. زنی که بیابان را بشناسد. مگر پیغمبر خدا نبود که پسر خوانده اش را فرمود که زینب هم کفو تو نیست. زید به این حکم، زینب را طلاق داد. گاه دو نفر وصله هم نیستند. کاش پیش از ازدواج دانسته بود. پیربابا راست می گفت دو جهان جدا از هم چگونه با یک نگاه، با یک کلام با هم آشنا می شوند؟ حس می کرد مهناز از جنس خودش هست. زبانش را می داند. ناگفته سر ضمیرش را می خواند. دنیای مشترکی دارند. از این شیوه ی زندگی بیزار نیست.

دیدارهای روزانه به هر سختی بود اتفاق می افتاد، اگرچه از دور یا یک نگاه گذرا. اما یک دنیا حرف داشت. زمان متوقف می شد. قرن ها بود

که هم دیگر را می شناختند. لحظه لحظه هم دیگر را حس می کردند. نیمه گمشده ی خود را یافته بودند. شاید برای مهناز هم تنها با او بودن مهم بود. زندگی با او معنا می شد.

شب هنگام بعد از نماز عشا، آنگاه که چوپانان از فرط خستگی به خواب می رفتند در زیر تک درخت بید قرار گذاشته بودند. زمان به سختی می گذشت. هول و اضطرابی بر او حاکم شده بود خبری از دختر نبود. فکر و خیال چون گردباد در سرش می چرخید. نگرانی مدام افزون می شد. مهناز خواهد آمد؟ زنگوله از گردن بزغاله گشوده بود. به اجبار به همراه احشام مسیر رفته را بازگردید. نمی بایست کسی به او ظن می برد. هلال باریک ماه در آسمان می درخشید و باد سردی می وزید. هوا رو به سردی می رفت و ابری نازک گهگاه چهره ماه را می پوشانید و گاه به کناری می رفت. چون دل افروزی که برقع به کناری می افکند و باز بر رخ می کشید. صدای باد به زوزه گرگ شبیه و خوف انگیز بود. انگار کسی می خندد، خنده ای مستانه، خنده ای شیطانی. چاره ای نبود می بایست همچنان منتظر می ماند. بی قرار شده بود. گرگی هم بی تاب بود به دور خود می چرخید و گهگاه خرخری می کرد. فهمیده بود که باید آرام باشد. آسمان انگار می خواست بیارد.

گهگاه نمی از ابرها به زیر می افتاد. اینگونه هوای متغیر تا کنون ندیده بود. گرگی دم به دندان گرفته و خرخر می کرد. مهناز بود آرام نزدیک می شد. تا خاتون به خواب رود به طول انجامیده بود. سرگیرا^{۱۱} از سرش کنار رفته بود. در تاریکی هم می دید که موهای سر در آورده جذائیتی دوچندان به او بخشیده است. فرصتی نبود می بایست هرچه زودتر دور می شدند. گوسفندان هیچگاه این قدر آرام نبودند. مهناز چهار میش و یک بره به نقی چستک داده بود. از قضا هنگام غروب نقی را دیده و گوسفندان به او سپرده بود که این گوسفندان را سمنان از تو خواهم گرفت. نقی با تعجب پذیرفته بود. بی شک در حیرت بود که دختر گرگعلی چرا گوسفندان را به اومی سپارد؟

صولت خوشحال بود که نقی نزدش نیامده است. شاید هم آمده ولی او را نیافته بود. گوسفندان صاحب کلاته را به او داده بود. از روز قبل به سمت جنوب آهوان حرکت کرد به بهانه ی اینکه می خواهد کم کم به سوی سمنان برود. نگران نقی چستک بود که گفته بود با هم به شهر برگردند. با خود اندیشید چاره ای نیست. هر بار، او درانتظار نقی سماق می مکید، به قول نقی همیشه شعبان یک بار هم رمضان.

^{۱۱} سرگیرا (sargira) = پارچه پشمینه ظریف که زنان سنگسری درگذشته از آن به عنوان چادر استفاده می کردند.

نفس مهناز را حس می کرد. دوست داشت در دل شب می بوسیدش ولی به یاد سخنان پیر بابا افتاد که می گفت هیچ وقت نانی را که قرارست بخوری نجس نکن. با خود اندیشید بهتر است صبور باشد. شیرخر نخورده بود که آزموده را دوباره بیازماید.

حس غلیان می کرد و خواهش تن شدت می یافت. دوست داشت در آغوشش می گرفت در ذهنش طعم خوش گناه در رقصی مدام می چرخید. یک بار حتی دست پیش برد. پشیمان شد، یقین مهناز هم پرهیز داشت. شاید در او منجی ای می دید که به نجاتش آمده، یقین این ناجی آداب می داند؟ بی شک آنکه از همه چیز محروم بود عفت را تنها سرمایه خویش می دید و از ناپاکی هراسان.

دوست داشت پیش از رسیدن به شهر نزد پیربابا می رفت. هرچند هراس از سرزنش داشت. بهر حال پیر دنیا دیده بود و شنیدن پند پیران زبانی نداشت. کاش پیربابا را می دید تا مگر صیغه ای بخواند و به هم حلالشان کند. به صبح نرسیده پیر بابا را یافتند. دستار بر سر چون همیشه رها، چون باد در تکاپو. بر کنار آتش نشسته بود. به آتش خیره شده بود. انگار خواب نداشت. در دل شب خلوت کرده بود. ناگفته خواند. گویی همه چیز را می دانست. پیر بابا گفت به نام عشق و به حق پاکان عالم برهم حلالید. که خطبه عشق پیش از این در آسمان خواند شده است. ناگهان

پرسید مگر اذن پدر لازم نیست؟ پشیمان شد که خود، دختر را به شک انداخته است.

پیربابا خندید و گفت: آنان را که می‌گریزند، اذن هیچ‌کسی نیاز نیست. شاید پیربابا خرسند از این بود که عشق راه خود را یافته و ترس را به دور افکنده است. پیربابا در خود فرو رفت. به گذشته می‌اندیشید؟ زیر لب به نظر چنین گفت کاش نمی‌ترسیدم. یقین ترسیده بود. شاید شجاعت نداشت دست ماریا را بگیرد و بگریزد. شاید به کنجی خزیده بود. در برابر سپاه عثمانی چه کار می‌توانست انجام دهد؟ هرچه بود گوشه چشم پیربابا تر شد.

کارتی^{۱۱} هدیه‌ی مهناز به او بود. ولی افسوس که او هدیه‌ای همراه خود نداشت تا به مهناز دهد. این پارچه قلب دختر بود که به او هدیه داده شد، نشان عشق. عهد و مودتی برای همیشه، زندگی‌ای دوباره. ماهتاب به پشت تکه ابری خزید. شاید ماهتاب نیز دو دل‌داده را تنها می‌خواست. بی‌قراری بود و بی‌تابی، مجال ماندن نبود و از رفتن هم می‌هراسید. چه در پیش بود؟ چه خواهد شد؟ سوالی بود که شوق با هم بودن محوش می‌نمود.

^{۱۱} پارچه‌ای که برای دوختن لباس مردها استفاده می‌شده است.

راه چه طولانی شده بود. هر چند گام زدن در بیابان این هنگام و با محبوب شور و شوقی غیر قابل وصف داشت ولی هراسی بر جاننش افتاده بود. می بایست هر چه زودتر دور می شدند.

از میان کوچه باغ ها عبور می کردند تا دیده نشوند. مهناز مجبور شد دو بار چهار دست و پا میان گوسفندان بماند تا دیده نشود. هر چه به خانه نزدیکتر می شدند مشکلات بیشتر می شد. چون کوه بر سرش آوار شده بود. چه خواهد شد؟ سوالات در ذهنش می چرخید.

در خانه کسی نبود. گوسفندان را در طویله کرد. مهناز به تنورخانه رفت. طبق معمول می بایست کبری به خانه پدر رفته باشد.

مادر هنگامی که آمد ابتدا پرسید کسی در خانه هست؟ این چه حس غریبی بود که زنها داشتند. به راستی آنچه مرد می بیند این جماعت حس می کنند. بهتر دید پیش از آمدن کبری مادر را مطلع سازد که مهناز به کنیزی آمده است. مشخص بود که مادر این کلام را پذیرا نیست. مادر را گفت تا به حمامش برد. دانست که چشم مادر را گرفته است. در حمام چه زود خواستگار یافته بود. سوالات پیر زنان که دخترک کیست و شوهر دارد؟ نشان از آن داشت که جنس خوب مشتری بسیار دارد. کیسه کش حمام گفته بود چون دختر نارنج است به سپیدی چون برف و نگاهش چون خورشید.

به کبری گفت که کنیزی آورده است. مهناز سخنی بر زبان نمی راند و با سرتایید می کرد که به کنیزی آمده است. اگرچه مادر زیر لب گفت که عروسی از بیکاری به سگ آب می دهد. حالا کنیز دار هم شده، ولی کبری نشنید. زن چوپان و کنیز داری؟ خاله پشت چشمی نازک کرد و گفت پدرت را دیده بودی؟ کنایتی بود سخت. از آن گونه سخن ها که هیچ وقت از زیاد نمی رود. پاسخی نداد سکوت بهتر بود. حق گفته اند که پیش رو خاله، پشت سر چاله. مادر به کمکش آمد و گفت خانمی نکرده اید که، قدر نمی دانید. خاله گفت خدا را شکر نمردیم و دیدم.

مهناز هم سکوت بود و سکوت، هر سوالی را با نمی دانم جواب می داد. خود کار مشغول به کار در خانه شد. بهتر بود که به صحرا باز می گشت تاب سوال و جواب را نداشت. ولی صحرا هم برای او امن نبود. می بایست از چشم ها خود را مخفی نگه دارد. چاره ای نداشت بهتر بود کمی از مهناز دور باشد. چند روزی نگذشته بود که باز به صحرا رفت اگرچه میل رفتنش نبود. خبر گم شدن مهناز یقینا در بیابان پیچیده بود. از نقی خبر نداشت، قرار بود با هم برگردند. اگر نقی بود از همه جا خبر داشت. نکند نقی همچنان منتظرش هست؟ کاش به نقی گفته بود؟ یا به طریقی مطلعش می کرد که بازگشته است. جرات اینکه

راه آهوان را در پیش بگیرد نداشت. بهتر دید گوسفندان را به سوی صوفی آباد و بیابانک هی کند. خلاف جهت آهوان بهتر بود می رفت. اگرچه علفی نبود و گوسفندان را خسته می کرد. می دانست که بیهوده است ولی می بایست از حوادث به دور می بود.

در راه بازگشت شنید نقی چستک کشته شده است. می گفتند گوسفندان گرگعلی را نزد او یافته اند. هرچه نقی را زدند که چه بر سر دختر آورده، سخنی نگفته است. از دختر گرگعلی خبری نیافتند. برادر خاتون او را به دم اسب بسته بود. بیچاره فریاد می زده که به خدا به پیر به پیغمبر خود دختر این چند گوسفند را به من داده، کسی باور نکرده بود. یادش آمد که مهناز آن شب گفت گوسفندانی به امانت به نقی داده است تا بعد از او باز پس گیرد. مهناز به گمان خود سهمی از رمه را برداشته بود. افسوس که جان نقی برسر این کار رفت.

غمی جانکاه بر دلش نشست. نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. کاش این گونه آغاز این فصل جدید رقم نمی خورد. چرا شروع یک نفر پایان دیگریست؟ خصومت برادر خاتون بهانه نبود؟ افسوس، افسوس دلش برای نقی تنگ شد.

مهناز را در تنور کرده بودند. هرچند دختر، کبری را مالانده بود ولی خاله و دخترانش به زحمت به ضرب و شتم بسیار در تنورش کرده

بودند. خاله گفته بود خر که جو دید، گاه نمی خورد. صولت آمد باید تکلیف این کنیز روشن شود. مهناز کبودی در زیر چشم داشت. سربه زیر افکنده بود تا مگر کبودی چشمش دیده نشود. مادر به فراست دریافته بود که خشمگین است در گوشش خواند که خر با لگد خر نمی میرد. خونت را کثیف نکن. سعی کرد کظم غیظ کند ولی کبری ول کن ماجرا نبود فحاشی می کرد. ناله و نفرین می کرد. کبری برایش خط و نشان می کشید که جایش در تنور است. ناسزا می گفت و فریاد می زد. خاله هم آتش بیار معرکه شده بود.

کبری گفت بوی پشگلت را بینم، کنیز پتیاره ات را بینم. برای اولین بار چنان بر دهانش کوفت که خون جاری شد. فریاد زد که نه کنیز، که همسرم است. رنگ از رخسار مادر پرید قلبش را گرفت. کبری مویه می کرد. مادر می گفت پسر جان زن گرفتن آدابی دارد درست است که سر و کارت با دام و گوسفندان است. خطبه ی عقدی باید، گناه است آسمان به قهر می آید. این چه گناهی است؟

- پیربابا خطبه را خوانده است

- غلط کرده به گور پدرش خندیده.

کبری چادر سر کرد و سر بر شانه خاله نهاد. هر دو لب به نفرین و ناسزا گشودند.

کبری می گفت: الهی همیشه در لحاف پیچیده باشی.
خاله می گفت: تا حالا تخم دو زرده می کرده، دست بزن هم پیدا کرده.
الهی نان آهو شود و تو تازی. دختر به گدا گشنه بدهی همین است. از
ماست که برماست.
با رفتن کبری و خاله مادر به داخل سه دری رفت و سکوتی سخت بر
خانه حکم فرما شد.

ای به دامت من اسیر

سنگدلی بگذار

میل پروازم مگیر.

چه زود اتفاقات کلاس در هاله ای از ابهام و رمز آلود بر صفحه وبلاگ می نشست. آن کس است اهل بشارت که اشارت داند.

دخترک آمده بود که باری از غمش را به دوش کشد و درانتظار بیانی بود که همدردی کند. اگرچه در کلاس طراحی از هر دری سخنی گفته می شد. گاه حدیث فراق بود و گاه سخن از همسفری که تنها سفر کرد. به راستی سخت است همسفرت در کنارت جان دهد. شاهد مرگ همسفر و رفیق نیمه راه بودن آسان نیست.

گاه احساس خباثت می کرد که چرا با احساس دختر بازی می کند. به نظر سخنانش بیشتر آتش سینه را افزون می کرد. هنگامی که داری، قدر نمی دانی. قرار نیست چیزی بدست بیاوری، انگار برای تو ضبط شده است. نمی گریزد کفتر جلد همین بام است.

یک بار در کلاس، دست دختر را گرفت تا خط را درست ترسیم کند. عصبانی شده بود که چرا آنچه می گوید نمی گیرد. بعد در دلنوشته ها خواند که عمدی در کار بود. برنامه ای از پیش حساب شده اگرچه به روی خود هیچگاه نیاورد. شاید این پرهیز و خود داری در نگاه دوست مطلوبترش ساخته بود. میل بازی اش افزون تر بود. انتظار بی جایی بود که دختر راز دل بی پرده بگوید؟ یک بار گفته بود که بعضی لامصب ها لالند، خب حرف را رک و راست، رو در رو بگو.

حکایت در می زخم دیوار تو گوش کن. شرم و حیای دختر و یا سردی رفتار او فاصله ها را همچنان حفظ کرده بود.

ای به دامت من اسیر

سنگدلی بگذار

میل پروازم مگیر.

تاثیرگذارترین نوشته ی هما بود که متاثرش کرد. پرواز به کجا؟ ولی حقیقت این بود که در این عالم کسی پر پرواز دیگری نیست. تنها سنگ و کلوخ برای شکستن پر پرواز بسیار است.

بحران روحی پیش آمده ناشی از آن تصادف منجر به بی حوصلگی و افسردگی شده بود. هیچ گاه به کسی نگفته بود برخلاف ظاهر خوب زندگی ولی از درون تهی بود. جر و بحث داخل ماشین منجر به سبقت بیجا شده بود. انحراف از جاده و چپ کردن خودرو منجر به مرگ همسرش گردید. وجدانش ناراحت بود. خود را مسبب می دانست. گاهی شک می کرد که قلبا دوست نداشت چنین می شد؟ بهترین پایان بر آن زندگی نه چندان دلچسب، همین نبود؟

نه، اینقدر بی رحم نبود. چرا رهایی را می بایست در مرگ دیگری جستجو می کرد. چرا با زندگی رهایی میسر نگردد. هرچه بود هنوز از تجربه ناموفق گذشته و از آن اتفاق نامیمون رها نشده بود. شب ها

نمی توانست راحت بخوابد. خواب ناآرام شبانه زندگی روزانه را تحت الشعاع قرار داده بود. حکایت خنده داری بود بحران روحی اش را حمل بر وفاداری می کردند، که چقدر به همسرش وابسته بوده چقدر بی تاب است. براستی که عقل مردم در چشمشان است.

از تنهایی هما خوانده بود از روزهای سخت پیشین، از ناموفق بودن در ازدواج. برای او نوشته بود و هما خود نمی دانست که محبوب هر چه در سر دارد را می داند و خوانده است. چندین دفعه هما پرسیده بود که به وبلاگ نویسی علاقه دارد؟ پاسخ داده بود که خودش را با این چیزها مشغول نمی کند. همین دلنوشته ها بود که شوق نوشتن را در او تشدید کرد. برای هما سوال بود چطور یک کارشناس ادبیات با وبلاگ نویسی بیگانه است؟

در کلاس نقاشی بسیار سخن از گذشته شده بود. هریک داستان خود را باز گفتند. حدیث یکی دو روز نبود.

هرکسی دنبال دو گوش شنواست. اگر گوش شنوا باشد سفره دل باز می شود. هما بارها گفته بود که دنبال محبت و توجه بوده ولی در زندگی کوتاه مشترک نیافته است.

بهتر دیده بود که داستان پدر بزرگ را تحریر کند. با خود می اندیشید چه روزگار آسوده ای نه غم دنیا و نه آگاهی از پیرامون. همان گونه که پدر بزرگ همیشه زمزمه می کرد:

نه از چینم حکایت کن نه از روم

نه خبر از چین داشتند و نه از روم. کشورآبستن حوادث بسیار بود و آنها در پی دام و گوسفند. اجنبی از هر گوشه ای سر برآورده بود. حکومت داشت عوض می شد. فقر و بدبختی بیداد می کرد. جهل گریبان ملت گرفته بود. خرافه همه جا رواج داشت.

دو دل بود. بهتر نبود حکایت خود را می نوشت؟ در جدل با خود به یاد مشاور افتاد که گفته بود مهم این است که بنویسی، برای دل خود بنویس، بنویس تا آرام شوی. بهتر بود که سر دلبران در حدیث دیگران آورده شود. وقتی هما شنید که داستانی را شروع کرده است گل از رویش شکفت. داستان روابط نزدیک تری را رقم زد. سخن از عشق، سخن از فراز و فرود، پستی و بلندیهای زندگی، شرح شیدایی دیگران، حس نزدیکی مضاعفی را موجب شده بود. هما راحت تر صحبت می کرد. هما گاهی دلش برای کبری می سوخت. گاه سخن از تنوع طلبی مردان و بی وفایی به میان می آورد. هما ویراستاری کتاب را برعهده گرفته بود. بارها از او خواسته بود تا آدرس و بلاگش را بدهد. تا

نوشته هایش را در وبلاگ بخواند و نظر دهد. او هر بار بهانه ای سرهم کرده بود. اگرچه تمامی نوشته ها را خوانده بود و می دانست در دل و ذهنش چه می گذرد. شاید تلاشی بود تا سر دل عیان تر گوید لیکن پرهیز داشت که همیشه سخن پدر بزرگ آویزه گوش داشت که: جایی که نان در می آوری، را در نیار.

روزگار عجیبی بود تحصیل در رشته ادبیات، آموزش نقاشی با درآمدی حداقل. پس از فوت همسر شرکت هم به پیسی خورده بود و کارش را از دست داده بود. کلاس های نقاشی فقط برای سرگرمی نبود حداقل درآمدی را برایش ممکن می کرد.

قرار شده بود در یکی از موسسات مالی به عنوان کمک حسابدار مشغول به کار شود. انگار زندگی او را از هم گسسته بود. هیچ اجماعی میان کار، تحصیل و علاقه اش در میان نبود. پسر رئیس موسسه مالی به کلاس نقاشی آمده بود. فتح باب آشنایی شد و قول به اشتغال در موسسه مالی اتفاق مهمی برای او بود. بیش از یکسال از بیکار شدنش می گذشت. دیگر پرداخت اقساط خودروی فرسوده اش دشوار شده بود. وقتی جیب ات خالی هست انگار زور نداری، حرفی برای گفتن نیست. دوست داری از مقابل دوستان و آشنایان فرار کنی. حس سربار بودن خوشایند نیست. با پول آموزش نقاشی که نمی شد زندگی کرد.

فصل آخر کتاب هنوز کامل تحریر نشده بود. هما در خصوص داستان اظهار نظر می کرد. کار کمی سخت شده بود. روایات پیرمرد و شوق دخل و تصرف هما در اثر و جلب رضایت طرفین دشوار بود. بهر حال داستان را نمی شد چند نفری نوشت.

اشتیاق روز افزون هما در سیر نوشته ها مشخص بود. در پس این رابطه پاک و ساده آتش اشتیاقی شعله ور بود. یکی راز قلب دیگری را می دانست و به زبان نمی آورد و دیگری در تکاپوی تاثیر بر دیگری می سوخت. هرچند شرم و حیا و ترس شاید مانع از آن می شد که راحت و بی آرایش بگوید دوستت دارم. شاید کار زن نبود تا به این صراحت سخن بگوید. اگر خواب هم بود بیدار شده بود، می فهمید. آتش شوق را حس می کرد، ولی چه می شد کرد که خود را بخواب زده بود.

آنگاه که عاشق می شوی دیگر راحت نمی بینی معانی رانمی فهمی، شک داری، دل سخنش با سر یکی نیست. چرا که حس می کنی و بعد صغری و کبری می چینی. خودت را گول می زنی، اینگونه راحت تری. حقیقت همیشه تلخ بوده و هست. همین برزخ است که عشق را زیبا کرده، دوست داری تجربه اش کنی. حکایتی نامکرر است. گام نهادن در سرزمینی ناشناخته، هر لحظه شور است و اشتیاق. حکایت غریبی

است. تجربه ای وصف ناشدنی. عطشی جان سوز. سرابی گریز ناپذیر.
تنها باید چشید.

کار در موسسه مالی را شروع کرد. دیگر برای تدریس نقاشی به خانه
رئیس می رفت. چه جاه و جلالی، شکوهی وصف ناشدنی داشت.
جز ترین کارمند به خانه رئیس راه یافته بود. یک تابلو برای اتاق
پذیرایی سفارش گرفت. آنچه را که کشید، مقبول افتاد. اگرچه همسر
رئیس بهار را برخزان ترجیح می داد ولی نقش ها به گونه ای کنار هم
نشسته بود و رنگ ها درهم پیچیده و ترکیب شده بود که مفتون این
زیبایی می شدی. در بی کرانگی رنگها و در رقص نور و سایه و در این
طیف بهم پیوسته گم می شدی. دوست داشتی بر برگها گام می گذاشتی
تا صدای برگهای فرو ریخته را در زیر پا حس کنی. وقتی برگها سخن
می گویند و باد خزان تک برگ های باقی مانده بر درختان را هم
می لرزاند می فهمی که تو هم به زودی پایان خواهی یافت و به زیر
خواهی افتاد. روز عریانی نزدیک است، روز عریانی همان روز حساب.
هما سراغ تابلو را می گرفت که چه کرده است. پاسخ درستی نمی داد.
در کلاس فرصتی بود تا بر روی تابلو کار می کرد. نقشی از خزان بود،
خزان برگ ریز. سخن از پاییز و غم بود. هرگاه حرفی از غم بود انگار
هما مهربان تر می شد. می خواست باری از سنگینی غم های گذشته را

بر دوش کشد. همانگونه که نوشته بود شانه هایم را برای پذیرش غم هایت بپذیر. هما هم با تابلو ارتباط برقرار کرده بود. هرچیز بهانه ای بود برای بیان احساس و سخن از گذشته و حال و آینده.

حضور درخانه رئیس بیشتر می شد. بسیاری از امور به او محول شده بود. با اینکه هما هر هفته در کلاس ها حضور داشت ولی در طراحی پیشرفت کندی می کرد. اگرچه احساس می کرد مطلب بیشتری برای آموزش به او هم ندارد.

ویراستاری نوشته ها انجام شد. صحبت درباره داستان، صفحه آرایی و بازخوانی بهانه بود برای درد دل های روزانه، برای ارتباط و شناخت بیشتر و شاید برای هما صبر برای شنیدن کلامی خوشایند و انتظاری دلپذیر و آرزویی دلنشین.

هما برای واریز یا دریافت پول گاهی به موسسه مالی می آمد، بهانه ای بود برای دیدار. از زیاد شدن مشغله و فشار کاری با هما سخن می گفت ولی از ارتباط با رئیس موسسه با هیچ کسی سخن نگفت. که همکاران مترصد همین اخبار بودند.

آماده شده بود فصل آخر کتاب را بخواند. بهتر دید از پیرمرد نظر بخواهد. آنچه تحریر کرده بود همان بود که در خاطر پیرمرد نقش بسته بود؟ ذهنیت چقدر حکایت را تغییر داده بود؟ سوالی که هر نویسنده

دوست دارد بداند. بداند که چه تاثیری بر مخاطب گذارده، چه حسی را القا نموده است. کشش داستان چگونه بوده است.

- پسندیدی پدر بزرگ؟

- هنوز که تمام نشده

- تا الان، آنچه شنیدی خوب بود؟

- نمی دانم

- چرا؟ مگر نشنیدی

- حکایت خودم را می دیدم

- عجب، انتظار تعریف داشتم

- حتما خوب بود ولی به گمانم آنچه نوشتی خودت باور نداشتی

- یعنی چی؟ باور

- بازگویی کردی مشخص بود که خود تجربه نکردی

سخن کوتاه کرد به نظر پیرمرد نمی دانست قرار نیست داستان را خود

تجربه کرده باشی. کتاب را ورقی زد و ادامه داد:

کبری از خانه پدری باز نگشت. روز و شب خاله نفرین می کرد. کبری

گفته بود راحت شده است. نه شیر شتر نه دیدار عرب. خبر چه زود

می رسید. زنان فامیل و پیر زنان محل با سرعت هرچه تمام تر اخبار را

مخاطره می کردند. کبری می گفت هر کس عروس خاله بود سوخته،

جزغاله بود. خاله فرمایش کرده بود کسی که روز با گوسفندان است و شب پیش خر می خوابد، لیاقت همان ها را دارد. شویش گرچه خط و نشان می کشید و رجز می خواند می دانست مرد میدان نیست و قدرت پنجه در پنجه انداختن با او را ندارد.

هنگام ظهر بود. مادر با مهناز بیرون رفته بود. در خانه را می زدند. کسی پاسخ نداد. در را که گشود پدر کبری با برادر و برادر زاده ها به خانه آمدند. پدر کبری در گوشش زد و هلش داد. همین که گفت پدر سوخته که چنان بر دهانش کوبید که خون جاری شد. چهار نفر دیگر بر سرش ریختند. هر پنج نفر را چنان مالاند که رمقی برایشان باقی نماند. هرچه بود پسر خداداد، میدان دار زورخانه شهر بود. خون همان پدر در رگ هایش جاری بود. همان لحظه مادر و مهناز وارد شدند. در حیرت که چه پیش آمده مادر جزع فزع می کرد که پسر، چه شد. خون از بینی شوهر خواهرش می چکید و همه افتان و خیزان با سرو صورت کوفته و کبود شده پا به فرار گذاشتند. از در که بیرون می شد مهناز چنان با دسته تیشه بر کمر پدر کبری کوبید که بر زمین افتاد و به سختی از در خانه خارج شد.

مادر فریاد زد چه کار کردی دختر، بدبخت کمر برایش نماند.

- بهتر، زحمت خواهرت کم شد.

مادر زیر لب گفت چشم سپید و در خانه را محکم بست. مادر می گفت به یاد خداداد افتادم. یقین از اینکه ضرب شستی نشان داده، خرسند بود. شاید پیش از این، هنوز او را به چشم کودک می دید، که همیشه فرزند برای مادر همان کودک است.

مدتی نگذشت که لس اصغر آمد تا مهریه دختر بستاند و به خیر قائله را بخواباند. لس اصغر باد در غبغب می گفت:

- از بس گفتند ملا اصغر ای حکیم پا در میانی کن، آمدم.

- خب نمی آمدی.

- پسر خداداد خدا خیرت دهد. احکام هیچ می دانی؟

- تو میدانی کافی است. به ما هم بگو.

- کنایه می زنی.

- چه کنایه ای؟ پدرت استاد ما بود.

- خوب است پس حرمت استاد لااقل می دانی. زن ستاندن آدابی دارد.

نزد من می آمدی می گفתי ای بزرگ راهنمایی کن.

مهناز چادر به کمر بسته از سه دری بیرون آمد. چون شیر غرید و گفت

تو که احکام شرع می دانی نشنیدی که ازدواج مقدس است؟ آنچه

می خواهی بستان و برو تا آتش به پا نکردم.

لس اصغر که رنگش کمی پریده بود و مدام ریشش را می خاراند دانست که مسجد جای نیست.

آنچه را کبری آورده بود بار الاغ کرد. گفت نو که آمد به بازار کهنه میشه دل آزار و از در خانه بیرون رفت. مهریه را هم گوسفندان حساب کردند و به کبری دادند و تنها یک میش و یک بره باقی ماند. مادر غر میزد که عروس جدید آمده همه چیز از خانه رخت بر بسته است. بی شک مادر نگران بود. حق داشت آن اندک مالی که داشتند را هم کبری با خود برده بود. از طرف دیگر در هر صورت خواهر زاده اش بود. چشم در چشم می افتاد. سخن زنان محل را چه می کرد.

سخن پیرمرد به فکرش وا داشته بود یعنی عشق را تجربه نکرده بود؟
یعنی کلامش بویی از عشق نداشت؟ معنی این ودیعه الهی را نیافته بود؟
نخ جادویی عشق نوشته هایش را خوب بهم نچسبانده بود؟ عشق چیست
که چون عطری دلاویز، اگر بر جماد نشیند زندگی بدان می بخشد. بوی
عشق را هر کس می شناسد. خاطرات در مقابل چشمانش می گذشت.
اولین باری که نام هما را در کلاس به زبان آورد و دختر را به نام خواند
انگار گل از رویش شکفت. در صفحه وبلاگ تحریر شده بود:

اگر نامم را بر زبانت جاری کنی

نامم زیبا می شود

نام من از دهان تو شنیدن دارد

دوست دارم صدایم کنی

با صدایت مرا به بند می کشی و من این بند را دوست دارم.

آن دفعه ای که در کلاس نقش مبهمی بر بوم کشیده بود وقتی پرسید

در نقش خشونت می کنم هما گفت

- می خواستم با زبان رنگ بگویم، عشق نمی فهمد.

دو روز بعد در صفحه وبلاگ نوشته بود

صبور بی احساس دوست دارم.

خشونت دوست داشتنی، انگار با حرص نوشته شده بود. فریاد از دست

کسی که نمی فهمید یا خود را به نفهمی زده است.

شاید فکرمی کرد زنان وفاداری را دوست دارند. بهتر بود نقش شوهر

وفادار را بازی می کرد؟

یک بار نوشته بود چرا نگاهم نمی کنی از نگاهم گریزانی. دختری که

همیشه سر بزیر می افکند بیشتر دوست داشت دزدکی نگاه کند انتظار

جسارت از مردی داشت که حس می کرد آینده اش را با او می تواند

بهتر رقم بزند. پاسخ را چه زیبا نوشته بود شاید سوال را در چهره اش

خوانده بود. پاسخ قانع کننده ای بود:

جرات سر بلند کردن ندارم

در نگاهت ذوب می شوم

اگر خنده هایت را ببینم

بی شک می میرم

تو آفتابی و من چون گلوله برف

در تو پایان می یابم

از مرگ نمی هراسم ولی با تو بودن را دوست دارم.

شاید پیرمرد راست گفته بود. بر دل سنگش اینهمه واگویی احساس

تاثیری نداشت. وقتی کسی شیفته ات می شود خودت شک

می کنی. شاید اشتباهی گرفته است؟ خودت را بهتر از هر کسی

می شناسی. حس کرد سرش گیج می رود. نوشته ها تمامی نداشت.

لحظه لحظه ی با او بودن را ثبت کرده بود.

هر هفته یکشنبه فردای روز کلاس، نوشته ای بود و پیامی برای کسی که

نمی خواند.

نقش بر بوم کشیدنم مهم نیست چگونه آغاز شد و اولین رنگها با چه

عشقی کنار هم نشست. مهم با تو بودن است. مهم انتظار آغاز هفته است.

همه در انتظار پایان هفته اند و من در آرزوی آغاز هفته. مهم انتظار روز

دیدار است.

پیش از آمدن به کلاس نقاشی عاشق شده بود؟ بی تابی و تشنگی و هر روز عطش بیشتر، برای آنچه که خود در ذهن خود می سازی. گاهی از بی توجهی، احساس خشم می کنی. تنفر را حس می کنی که عشق و نفرت از یک خانواده اند.

باز شبیه ای دیگر،

تمام تلاشم این است به تو فکر نکنم
ولی افسوس جاخوش کرده ای.

ای آرزوی لعنتی دیوانه ام کردی.

یک جلسه کلاس نیامده بود همان زمان که تلاش در کندن دل داشت. کمی نگران شد. انگار با همه ی بی توجهی و سردی احساس باز هم میلی وجود دارد. شوق را چه می شود؟ هرکسی می خواهد بداند که تا کجا خواهد رفت.

عشق کشف و شناخت است؟ یا فراموشی؟ می روی تا دیگری را بشناسی ولی خودت را هم گم می کنی، فراموش می کنی.

دل وقتی بسته شد مگر به راحتی رها می شود؟ دل بسته بود و جز صبوری گریز نداشت. آنچه در زندگی مشترک اول نیافته بود در ارتباطی جدید جستجو می کرد.

بیان دوست داشتن سهل تر است یا اقرار به یک گناه؟

این سوال دیگری بود که همانگاشته بود. سوال جالبی بود. چرا بیان دوست داشتن دشوار بود؟ در اعماق قلبت عشق را گناه می دانی؟ باور نداری که عشق زیباست. آموخته ای که عاشقی گناه است؟ ترس از این وادی ناشناخته چنین کرده ترا؟

جالب اینجا بود که جماعتی که در همه امور احساسشان بر عقلشان تفوق دارد در ازدواج به دنبال ادله عقلی هستند. آنکه در امور عقلایی احساسی عمل کرده در وادی احساس، عقلانی می خواهد عمل کند. آنجا که به دنبال دل باید بروی از عقل مدد می گیری.

چکامه ها و نوشته ها بسیار بود. تا نسوزی چنین نخواهی نوشت ولی چه باید کرد که هیچکس بخاطر سوختن دوست نخواهد داشت. آدمی به دنبال داشته ها نیست در پی نداشته ها می گردد. بی تاب است و قرار می جوید. پیر بابا راست گفته بود که در عالم خاک قرار نیست. بی تابی است و خواهش و تمنای بیشتر. باید دل کند از این خاک و خاکیان.

برای تو می نویسم

همه جز تو می خوانند

همه نظر می دهند

کاش تو هم می خواندی

کاش از حالم با خبر بودی.

لبخند موزیانه ای بر لبش نقش می بست. چه احساس شیرین و خبیثانه ای بود. آهسته پای در ذهن دیگران گذاری و از سر ضمیرشان با خبر باشی.

اگر می دانست چه حسی داشت؟ از اینکه می خواند و نمی گوید، خرسند خواهد شد؟ یا که برمی آشوبد؟

یک بار که صحبت از و بلاگ و اصرار به خواندن صفحه و بلاگش داشت از هما پرسید: برای چه می نویسی؟

جواب نداد و سکوت کرد.

گفت از درد بنویس

باز هم سکوت کرد ولی در صفحه و بلاگ فردای آن شب نوشته بود:

از درد می نویسم

آری

آری

از درد نبودنش.

چرا وقتی درد دیگری را می بینی سعی در التیامش نداری؟ به راستی که غریب است آدمی. آنگاه که هما نوشته بود: تمام زندگی من یک ساعت است، یک ساعت در هفته.

می دانست منظور، همان یک ساعت کلاس نقاشی است. بقیه هفته برای
 هما معنا نداشت. می خواند ولی منفعل تر می شد. حتی وقتی نوشته بود:
 افسوس که از نگاه تو می گریزم. خورشید من چرا هر روز سردتر
 می شوی؟

قدرت هر عکس العمل و حرفی را از دست داده بود. می خواند ولی در
 مقابل این شور و اشتیاق زبان در کامش نمی چرخید.

آنگاه که نوشته بود کاش در آغوش خود می فشردی ام، چرا جنسیت
 برای تو معنایی ندارد. باز هم نتوانسته بود در آغوشش بگیرد. هنوز از
 سانحه مرگ همسر رها نشده بود؟ بعد از رفتن عاشق شده بود؟ عشق
 یعنی وقتی نیست؟ وقتی نداری؟ یا وقتی از دست می دهی قدر
 می دانی؟ وقتی نداری دلتنگ می شوی؟

گاهی آدمی زاهد می شود، آنگاه که توانا هستی و همه چیز مهیاست.
 زهد گریبان را می گیرد.

اوج عاشقی بود و بی تابی، نوشته ها دیگر آتش شده بود. گاه گر
 می گرفت ولی اقدامی نمی کرد، تماشاگر بود نه بازیگر. همان گونه که
 در آن حادثه تنها تماشاگر بود. زنش جان می داد و او تنها
 می توانست نظاره کند.

کاش کودک بودم و به آغوشی پناه می بردم ولی افسوس آغوشی در انتظارم نیست.

آغوش او پناهگاه شده بود؟ جملاتی که یک سال می خواند ولی سنگ تر شده بود. حس می کرد سخت شده ولی سکوت بود و سکوت. شاید می بایست تصمیم می گرفت. زندگی، انتخاب سختی بود.

حق با پدر بزرگ بود. سخن از عشق نوشته بود ولی خود از عشق گریزان بود؟ از این وادی غریب می ترسید یا که میل بازی اش بیشتر بود؟

دوست داری بدانی این شور و شیدایی تا کجاست تا چه حد است. میزان عشق را با جنون عاشق باید سنجید. هرچه بیشتر می آزمایی بیشتر ادامه می دهی. دیوانگی تا کجاست. عاشق کجا خواهد برید. غافل از آنکه اطمینان با شک حاصل نمی شود. روزگار خود بازیگر است. بازی های بسیار در آستین دارد.

همان جلسات اولی بود که هما به کلاس آمده بود چه ساده و بی آرایش سر صحبت باز کرده بود برخلاف او که به قول معروف با ماشه می بایست حرف از دهانش در آورد. وقتی به او گفت چرا رنگ با خود نمی آورد؟ چرا رنگ نمی خورد؟ هما گفت:

- استاد، کمبودهای ما را به رخ ما نکش که خیلی زیاده.
- از گفته پشیمان شد. پاسخ مناسب را در ذهنش می کاوید و گفت:
- کم و کاستی همه جا هست
- ولی در زندگی من خیلی بیشتر
- عجب، مگر از زندگی همه با خبری؟
- زندگی ما که در عسرت و حسرت گذشت. باز هم خدا را شکر.
- به نظرم همیشه خیلی شاد و سرزنده می آمدی؟
- یک هفته درمیان پیش مشاور میرم خیلی خوبه.
- برای چی؟
- بحرانهای روحی که داشتم با کمک مشاور پشت سر گذاشتم
- پس دیگه نمی روی؟
- چرا، درد دل میکنم باهاش برایم خیلی خوبه.
- صحبت ها بی ریا بود و دعوت به ارتباطی بیشتر. وسوسه به دانستن همیشه تداوم بخش این مصاحبت هاست. برای ادامه صحبت گفت:
- نمی خواستم شمارا ناراحت کنم.
- ناراحت نشدم. یادآوری گذشته برای من ناراحت کننده نیست.
- تذکری است که حماقت های پیشین را فراموش نکنم. اشتباهی که نتیجه اش یک سال عذاب بود. امروز ولی احساس خوب رهایی را

دارم، حس خوب آزادی. انگار از نو زاده شدم. گاهی فکر می کنم
 بالم هنوز مجروح، ولی دیگر در قفس نیستم. از بند رها شدم.

- شما سخنوری بهتر از نقاشی می دانی

- نقاشی را دوست دارم تا احساسم را به تصویر بکشم. شنیدن کی بود
 مانند دیدن.

- شادی را یا غم را؟

- با غم بیشتر آشنا هستم. همزاد غم.

- همه به اندازه کافی غم دارند. بیشتر ملول می شوند.

دو ماه پس از عقد جدا شده بودند. در دوره نامزدی از همان ابتدا با هم
 مشکل داشتند. خودش هم می گفت نمی داند چرا باز اشتباه دیگری
 کرد و سر سفره عقد نشست. در دوره نامزدی که دانسته بود، مناسب هم
 نیستند. مرهم دردش بالای جانش شده بود. همدمی می خواست تا سخن
 دل فاش بگوید. امان از دست این حوصله که هیچ کس حوصله دیگری
 را ندارد. زمان بی حوصلگی است و بی مهری. هر کس غم خود را تنها
 می کشد. زمانه، زمانه ی دوری و فاصله میان مردمان است. روزگار
 غریبی است حتی در خانه خود هم غریبی. همه می خوانند و می دانند
 ولی کسی عامل به دانسته ها نیست. تنها واگویه و نشخوار کلام دیگران

است. همه دنبال شنیدن سخن بزرگان هستند کسی صحبت نزدیکانش را هم گوش نمی کند.

دوست داشت او هم سفره دل می گشود. افسوس که نه احساس رهایی، نه حس خوب آزادی که عذاب وجدان داشت. آنکه با او پیمان بسته بود، همسفرش باشد، در شادی و غم کنارش، امروز در زیر خاک آرام گرفته بود. مرگ این اتفاق ناشناخته، این بزرگترین تجربه که هر نفسی آن را خواهد چشید. بزرگترین تجربه را زمانی بدست می آوری که دیگر تجربه نیست. قابل انتقال نیست با خود این تجربه را به گور می بری؟ هر چه هست نقل دیگران است. مرگ تلخ است یا شیرین؟

بحث ها، امروز چقدر برایش مسخره بود. بی ارزش ترین مسائل، زندگی را تلخ می کرد. به راستی که تمامی مشکلات از من شروع می شد. کاش من، ما می شد. غرور و خودخواهی رخت بر می بست. آدمی بی غرور؟ بدون خودخواهی مگر می شود؟

هما راست گفته بود که از خاطرات هم سر سخت تری؟ بی جهت به خاطرات گذشته چسبیده بود.

هما مهر حلال کرده بود و جان آزاد. چند بار دل دل کرد که از هما پیرسد مهتر کامل بود یا نصف؟ ولی خجالت کشید. به فراست دریافته

بود که از سوال، کسی خوشش نمی آید. خلق هرچه دوست دارند می گویند تنها می بایست ترغیبشان کرد.

گفته ها و نوشته ها چون پازل هایی همدیگر را تکمیل می کردند. چون منابع متعدد برای شناخت بیشتر، نگاه ها و گر گرفتن ها، حرکات دست و صورت هر یک مکملی بود بر آگاهی بیشتر و بیشتر.

در کلاس نقاشی در خودش فرو رفته بود به گذشته ها فکر می کرد. رنگ سربی و سیاه بر بوم بیشتر از هر رنگی به چشم می خورد. صدای هما به خودش آورد.

- ببخشید یک سوال

- بفرمایید.

- شما که می گفتید باید از شادی کشید نه از غم

- خب

- شما از شادی می کشید؟

- سکوت کرد و پاسخی نداد. هما به ظاهر از گفته پشیمان گفت: چرا

نقشی از چهره نمی کشید؟ آدمی مگر اشرف مخلوقات نیست؟

- به گمان شما هست؟

به نظر ترغیب به کشیدن نقش زیبا رویان محکی بود که او را پسندیده

است؟ یقین وقتی زیبا رویی دیدی دوست داری تصویرش کنی، شرح

جمالش بر کاغذ بنگاری، از پیچ و تاب و از گرفتاری زلفش بنویسی. تلالوی خورشید را در صورتش نمایش دهی. دریا را در وسعت چشمانش هویدا کنی. همچون کدبانویی که اگر لب به تحسین دست پختش نگشایی خود خواهد پرسید هر چند با نفی، که پسندتان نبود؟ به دست پخت خانم شما نمی رسد، کم و کاستی را ببخشید.

- از همسران تصویری نکشیدید.

- نقش عزیزانم را بر لوح دل می کشم.

جواب ناخودآگاه به ذهنش خطور کرد. هما به فکر فرو رفت. شاید پاسخ خود را گرفت که آهسته سراغ بوم خود رفت.

نقشی که هما کشیده بود گویی در میان ابرها در میان سایه روشن مردی در آسمان ایستاده بود؟ چهره ای نداشت. چون رویا، چون تصویر شاهزاده ای سوار بر اسب سفید، آرزویی دست نیافتنی، آرزویی تکراری. نقش ها دروغ نمی گویند نقش ها راز دل را بیان می کنند. نقاشی برای کشیدن طبیعت خداوندی بود. آنچه که نقاش ازل کشیده چشم را خیره می کند. گلستانی از رنگ، بهستی پر از پیچ و تاب. بی شک هر نقاش که نقش از طبیعت می نگارد از نقش نقاش ازل برکت می گیرد و گرنه نقشش از دل خود که بر بوم

می کشی ملال است و تنهایی، غم است و بی کسی. باید حرف از کل زد از آن مجموع، حرف فرد حرف بی کسی است.

یک بار هما در حین ویراستاری کتاب گفت با کبری احساس همدردی می کنم. نوشته ها مردسالارانه است. از تنهایی کبری سخنی نگفتی، چرا خواسته های زن همیشه زیاده خواهی است و ناسازگاری؟ جاه طلبی مردها ناپسند نیست؟ در روزگاری که طلاق مذموم است به کجا رسیده کبری که طلاق را بر زندگی ترجیح می دهد؟ زنی که تا آخر عمر همان طور که گفتی در خانه ی پدری تنها ماند. فکر می کنی راحتی؟ تا کنون حس سربار بودن داشتی؟ دختری که به خانه بخت رفته و بازگشته؟ نه در آمدی، نه بیمه ای، در جامعه ای که کوچکترین حرف و حرکتی رصد می شود. همه مترصدند تا گزک از دیگری بدست گیرند.

آنجا که اشتباه مردم، سرگرمی محفل دیگران است. راستی هیچ می دانی هنوز نگاه به زن مطلقه چگونه است؟ دنیا را از نگاه یک زن هیچگاه دیده ای؟ مشکلاتش را می شناسی؟ چرا فکر نمی کنی زنها هم آدمند؟

- من گفتم زنان

هما میان صحبتش پرید و گفت نیازی به گفتن نیست، از طرز نگاه کردن و اندیشیدن تا نوشتن و نقش کشیدن می توان فهمید. در کی از مشکلات زندگی زنان داری؟

- می دانم در کش مشکل است.

هما ادامه داد:

به من هم می گفت قرار نیست من تنهایی ات را پر کنم. پس برای چه ازدواج کردم؟ برای چه دنبال من آمد؟ معنای زندگی مشترک را فهمیده بود؟

می خواست بگوید که چه انتظاری این طایفه نسوان از مرد دارند. مثل این است که از گرگ بخواهی گیاه خوار شود. طبیعت مرد اینگونه است دیگر، کبری هم می خواست خود را چهار میخه کند که لق نخورد. نه فرزندی، نه محبتی و نه زبان نرمی، به چه چیزش دل خوش می کرد؟ ولی سکوت کرد.

زخم های گذشته سرباز کرده بود. هر کس تصویری که می خواست، در نقش می دید. هما هم مطلقه بود و یقین کبری را بهتر از هر کسی درک می کرد. مهر حلال کرده بود و جان آزاد.

می خواست بگوید ولی کبری مهر حلال نکرد پشیمان شد. هما عصبانی بود. تند و کتابی سخن می گفت. مانند زمانی که می خواهی حرف خود

بر کرسی بنشانی، واژه ها را با صلابت بیشتر به کار می بری. ولی برای آنکه جا نماند نگاهی حق به جانب گرفت و گفت که البته تفاوت فرهنگ همین است دیگر.

- روز عقد که اقوام نزدیک همه به دیدنمان آمده بودند به خانه رفت و خوابید و مهمانها را با ما تنها گذاشت.

برای آنکه جوابی به هما داده باشد گفت: خب حق داشته با عروسش می خواسته تنها باشد. زآن که با معشوق تنها خوشتر است.

شیطنتش گل کرد و گفت حتما شما تحویلش نمی گرفتی، خاله و عمه ی عروس که دردی از او دوا نمی کرد.

نیشخندش خشک شد. در چهره هما خواند که از کلامش آزرده شده است.

- نپرسیدی چرا کبری شوهر نکرد؟

نیشخندی زد و گفت دلیلش را نقی چستک گفت

- چی؟

چرا خاتون را نگرفته است. هما در فکر فرو رفت و دیگر بحث را ادامه نداد. انگار کلافه بود. او هم از پاسخ خودش شرمگین شده بود. هیچ گاه این گونه سخن نگفته بودند.

مدتی بود که فرصت دیدن صفحه وبلاگ هما را نداشت بعد از دو هفته فرصتی بدست آمد.

به تو ای نور دو دیده، من اگر میوه نوباوه ندارم چه کنم؟ من اگر گوهر ناسفته ندارم چه کنم؟

در صفحه وبلاگ نقش بسته بود. بی پروا نوشته بود. عشق جرات را زیاد می کند؟ فقط گفتن دوستت دارم دشوار بود؟ انگار سوال را در ذهنش خوانده بود. برای که نوشته بود؟ او که باور کرده بود نوشته هایش را نمی خواند و هر شب نامه ای بود برای آنکه نمی خواند.

روزگار به سختی می گذشت. مهناز بار برشکم داشت. مادر خوشنود بود. امید به این که فضای خانه از صدای کودکی لبریز شود و آرزوی سالها تحقق یابد. یقین با آمدن کودک خیر و برکت هم می آمد. کاش بهار زودتر می رسید تا صحرا را سبز کند و زندگی جان تازه بگیرد. شبها در زیر کرسی حکایت از گذشته بود. افسانه های عامیانه، داستان دختر نارنج داستانی بود که مهناز باز می گفت. دختر نارنج نه از میان نارنج که از دل بیابان به دامانش افتاده بود.

سخت ترین زمستانی بود که به یاد داشت. برای هرکاری آماده بود ولی خبر از کار نبود. می بایست شکم اهل منزل را سیر می کرد. شکم گرسنه او را به بیابان و صحرا کشید. سرپر پدر بهترین یادگار برای این روزگار بود. شنیده بود تربر و سربر عاقبت به خیر نمی شوند ولی نه برای هوس که برای سیر کردن شکم خانواده و حفظ جان بود. چوپان مگر می تواند شکارچی باشد؟

چاره ای نبود می بایست در سرما راه بیابان می گرفت. اگرچه هیچکس با خر و سگ پیر، آن هم سگ گله به شکار نمی رود. بهر حال از خانه نشستن بهتر بود. روزها بی ثمر شب می شد. جز خستگی نصیبی نداشت. چند تیری حرام کرده بود. با خود عهد کرد که دست خالی به خانه باز نگردد. مضحکه ی دیگران می شد. حال که شب در بیابان مانده بود، دوست نداشت شرمنده مادر و همسر گردد.

فایده ای نداشت کم کم داشت پشیمان می شد. می خواست باز گردد که ناگهان قوچی نزدیک شد. در تیر رس تفنگش بود. اجل دنبالش کرده بود؟ دستپاچه شد. این بار نباید خطا می کرد. هم از شوق و هم از سرما دستش می لرزید. غرشی در دل بیابان پیچید.

شادی اهل منزل وصف ناپذیر بود. حکایت پوست کردن و آوردن گوشت شکار به خانه خود حکایتی بود که شبها در زیر کرسی از

تعریف آن خسته نمی شد. خودش هم باور نمی کرد. ولی احساس غرور داشت. گویی از آزمونی سخت سربلند بیرون آمده بود. گوشت را قرمه کردند. زمستان را می شد با آن سر کرد. مائده ای بود از آسمان رسیده، دیگر گوشت شکار زیر دندانش مزه کرد. خیر بود، چه کسی گفت عاقبت سر بُر خیر نیست؟

بهار آمد و همه منتظر آمدن فرزند بودند. مادر می گفت پسر می زاید که دختر لختی دارد و تنبلی، با پسر است که مادر زیبا می شود. انگار زیبایی دوباره می بخشد و دختر همه زیبایی را می ستاند.

سختی روزگار با عشق قابل تحمل گشت. یار همراه، نوید بخش روزگار بهتری بود. نقی چستک خون بهای این عشق بود. هر چند کوشید که راز نقی چستک را مهناز نداند ولی آفتاب در پشت ابر باقی نماند. مهناز خود را مسبب مرگ او می دانست. چه می شد کرد که عشق خون بها می خواست.

مهناز برای گرگعلی دلتنگی می کرد. پیرمرد چه حالی داشت؟ گرگعلی با دیدنشان چه می کرد؟ خبرها به گوشش نرسیده بود؟ بهار آمده بود و همه در تکاپو بودند. اخبار به زودی همه جا می پیچید. بی تابی مهناز

افزون تر شده بود. اصرار داشت که راه صحرا در پیش بگیرند. هرچه مادرمی گفت که فرزندت را مراقب باش به خرجش نمی رفت.

پیر زنان هم امسال ابا داشتند گوسفند به او بسپارند. با چند میش و بز به همراه مهناز راهی صحرا شد، بار روز گار بردوش و مهناز بار فرزند برشکم. راه آهوان در پیش داشتند. دختر بیابان از حرکت نمی هراسید که از ماندن در یک جا در آشوب بود.

خبری از پیر بابا نداشت. نقی هم نبود که خبری یا نقلی بگوید. نقی بود و سادگی ها، حکایات و نقل ها، نقی بود و هم صحبتی کنار آتش. به راستی که خاطره ها با مکان در پیوندند. به هر جا پا می گذاشت به یاد نقی می افتاد. در بهار خاطره ها هم دوباره زنده می شوند. بهتر به یاد می آیند. برهرستیگی و برکنار هر درخت و بوته ای انگار شبی یا روزی را با نقی گذرانده بود. نقی حرص می خورد و دوست داشت هرچه دیگران می گویند، نقی کند. همه ی آن لجاجت ها، امروز شیرین به نظر می آمد.

هیچگاه از سر و سر نقی با خاتون آگاه نشد. آن زمان برایش مهم نبود چون خوب نمی شناخت. هرچه بود بی سبب کینه نقی بر دل برادر خاتون ننشسته بود.

صحرا از هر سال سبزتر بود. زمستان سخت، بهار دل انگیزتری را آورده بود. هر روز بیابان نا امن تر می شد. زمانه آّبستن حوادث بسیار بود. همان گونه که پیربابا می گفت دوران شازده ها رو به اتمام است. ظلم پایدار نخواهد ماند. ولی رعیت همیشه رعیت است. نقی همیشه می گفت ضعیف ابزاری در دست زورمندان است. هر زمان به طریقی و به زبانی فریفته می شود. نمی دانست با گرگعلی چگونه روبرو خواهد شد. هر چه بود اینک مهناز زنش بود و مادر فرزندش. بی شک گرگعلی با رمه به سوی کلاته های آهوان می آمد. بهتر بود که به کلاته ی ضامن آهو می رفت همان جا که ضامن آهو زبان بسته آهو را ضمانت کرده بود. بی شک این دیدار اتفاق می افتاد پس هرچه زودتر بهتر.

شب برکنار آتش نقل خاطرات گذشته بود. سخن از فردا، از نام فرزند. هریک نام پدر خویش را بر کودک می خواستند بگذارند. تنها ماه بانو نام مادر مهناز نامی بود که بحثی برسر آن نبود. مهناز می گفت که از گرگ بیابان نمی ترسد که از نفرینهای کبری در هراس افتاده است. نکند ناله و نفرینش دامن کودک را بگیرد. که این نفرین نحسی به دنبال دارد.

- مگر سخن پیر بابا فراموش کردی که می گفت تنها توکل کن.

- از درون آشوبم.

- بخسب، بخسب که فردا راه زیاد در پیش است.

ولی خواب به چشمش نمی آمد. کرختی و بی حسی بر اندامش حکمفرما شده بود ولی چشم ها میل به خواب نداشت. کاش می دانستی که چه پیش خواهد آمد؟ پیر بابا گهگاه نویدی می داد انگار که از آینده خبر می آورد. نقی می گفت سخن ملاهادی در گوشم است که شیاطین خبر از عالم بالا می دزدند و به دوستانشان می گویند. می بایست یک روز دیگر حرکت می کردند. مهناز مشتاق دیدار گرگعلی و در بیابان و کنار علف های روئیده پرنشاط تر از قبل می نمود. شاید می خواست سهم خود از پدر بگیرد و زندگی را سامانی بخشد. دیگر می توانستند گوسفندان را در مراتع گرگعلی به چرا ببرند. نیازی نبود ریزه خوار دیگران باشند. همه منوط به این بود که گرگعلی آنها را می پذیرفت. خاتون چه می گفت؟ بیشتر خاتون بود که نگرانش می کرد.

هوا داشت تاریک می شد هنوز به کلاته نرسیده بودند. هیاهویی به پا بود صدای تیر می آمد و ناله، سرپر را از میان خورجین بیرون کشید. صدای پای اسب می آمد. می ماندند؟ یا پیش می رفتند. مهناز می گفت دلم آشوب است.

بهرتر بود می ماندند.

- صدای گرگعلی را می شنوم

- صدای گرگعلی کجا بود

مهناز نفس نفس می زد بر جانش لرزه افتاده بود. اسبی سوارش را بر روی زمین می کشید. از دور دیده می شد به سوی آنان می آمد. صدای تیر همچنان بلند بود.

مهناز فریاد کشید برادر خاتون است. از دور شناخته بود؟ راست می گفت؟ افتان و خیزان به سمت صداها رفت چاره ای نبود می بایست رمه را به گرگی می سپرد. گرگی هم پیر شده بود دیگر سگ سابق نبود. از بلندی بالا رفت. سیاه چادری آتش گرفته، دود بلند شده بود. یکی دو تن بر زمین افتاده بودند. درست بود برادر خاتون بود. تیری زد سواری از سوی دیگر گریخت. به گوت نیم سوخته رسیدند. گرگعلی بر زمین افتاده خس خس می کرد. چشم هایش نیمه باز بود. درد در صورتش دیده می شد. مهناز را دید. مهناز سر بر سینه گرگعلی گذارد. صحرا رنگین شده بود. سرخی و سبزی در صحرا بهم آمیخته بود.

- پدرجان

- مهناز کجایی بابا، زنده ای

- ها بابا، این هم شوی من

حرف زدن برای گرگعلی دشوار بود. در چهره اش رضایت را می توانستی ببینی. به نظر می رسید دیگر خیالش راحت شده است. دیگر نگرانی ندارد. دختر برادر به خانه بخت رفته، شاید راحت تر می توانست با برادر روبرو شود. دیگر کمتر شرمنده برادر می شد.

مهناز آخرین بوسه را بر گونه گرگعلی نهاد. دیگر فرصت نبود نمد سوخته بر زخمش بگذارد. گلوله از گوشتش بیرون بکشد. لبش را تر کند. لب های گرگعلی خشکیده بود. یقین داشت که آب می خواست. نفس های آخر را می کشید. خون از بدنش رفته بود. تشنگی غالب شده بود. گرگعلی چشمانش را بست.

- پدر

بلندتر فریاد زد: پدر

می خواست گوش فلک بشنود. فریاد با گریه و مویه بهم آمیخته بود، آهی جانسوز. از دور دست دو سه نفر به این سو می آمدند. صدای تیر و هیاهو ها را شنیده بودند. ولی دیر شده بود.

چهار تن از مهاجمان بر زمین افتاده بودند. زنی در آتش افتاده بود. به سختی می شد تشخیص داد که خاتون است. سر و دست سوخته با ضربه ای در سر جان باخته بود. در زندگی کوچ نشینی این درگیری ها و زود و خورد ها طبیعی بود. دوران قجر رو به اتمام بود. صدای شکستن

استخوان های این حکومت دو صد ساله به گوش می رسید. شیرازه کار از دست رفته بود. بیابان هر روز نا امن تر می شد و درگیری ها بیشتر. از هر گوشه ای کسی تفنگی بدست گرفته بود و رجز می خواند.

مهاجمان فرصت بردن چیزی نیافته بودند. شاید بخت با گرگعلی یار بود که برادر خاتون رسیده بود ولی چه سود که عمر هیچ کدام به دنیا نبود. بهر حال صحرا از این نزاع ها بسیار می دید.

مهناز بی قراری می کرد. درد در زیر شکمش بیشتر شده بود. دلش آشوب شده بود. چشمش سیاهی می رفت. بهم ریخت. سرما تمام وجودش را فرا گرفت ناگهان گر می گرفت. انگار کودک زودتر می خواست پای به این عالم گذارد. درد بیشتر می شد. لحظه ی مرگ و زندگی، انگار می میری و دوباره متولد می شوی ولی این بار با یکی دیگر. دو تا می شوی. تولد فرزند با مرگ گرگعلی قران کرده بود. فرزند بیابان می خواست زودتر چشم به جهان بگشاید. در بهار در فصل رویش، آمده بود تا غمی از دل بگیرد.

بدون قابله در دل بیابان در این لحظات ترس و درگیری، زایمان دشواری بود. یقین داشت که نعمتی است، موهبتی فرستاده شده از بهشت.

تولد دوباره ای بود برای مهناز، انگار از نو زاده شده بود. کودک به دنیا آمد. نه نام پدر و نه نام گرگعلی، نام هیچ کدام را بر پسر نهاد. چنین

سرنوشتی را نمی خواست. نعیم، به پاس نعمتی که خداوند بر او ارزانی داشت. نعیم در فصل بهار با نعمت های الهی آمده بود. نعیم آمده بود تا خیر از آینده ای بهتر دهد.

کتاب را بست. در چشمان پدر بزرگ نگریست.

پدر بزرگ با تعجب پرسید تمام شد؟

- بله که تمام شد.

- تازه داستان از اینجا شروع می شود.

- دیگر داستانی قابل عرض نیست پدر جان

- یعنی چی؟

- یعنی مابقی داستان را می شود حدس زد. قصه ی هزار و یک شب که نیست.

- این که قصه نقی چستک بود و پیربابا

حال و حوصله نقد پدر بزرگ را نداشت. در حالی که بر پیشانی چروک انداخته بود سینه صاف کرد و گفت: اصل ماجرا همین بود دیگر، و گرنه هر کسی می تواند از فحوای کلام به فراست دریابد که مراتع گرگعلی و گوسفندانش همه به شما و مهناز رسید. تازه گوسفندان نقی چستک و شاید اندکی از اموال برادر خاتون را هم داشتید. زندگی عوض شد. رونق گرفت. صاحب مرتع شده بودید. بی بی مهناز هم به کار دام و رمه

آشنا بود. نعیم هم که با خود روزی و نعمت آورده بود. نعیم خوش قدم بود و صحرا مساعد. میش ها می زاییدند و سگ ها نمی گذاشتند که هیچ گرگی در این میان چیزی به دندان بگیرد. صولت خان دیگر تفنگ به دست هم شده بود. دیگر چرنده و پرنده و درنده همه از او می هراسیدند.

راستی پدر بزرگ گوشت گرم شکار می گویند آدم را سرخوش و شوخ و شنگ می کند؟ این شوخی و شنگی من نتیجه آن نیست؟

بله پدر بزرگ تعداد گوسفندان روز به روز بیشتر می شد. هنر بی بی مهناز در افزایش این سرمایه و رونق کسب و کار بسیار موثر بود. مادرصولت خان هم دیگر عروس را کاملاً پذیرفت. بهر حال از صدقه سر عروس پسرش به مال و منالی رسید. از شهر هم به کلی دور شدید. نه حرف های کبری را می شنیدید و نه آه و ناله ی خاله را. دیگر لس اصغر هم نمی توانست بگوید این چه عقدی و عروسی است. دیگر بر سر کبری چه آمد مهم نیست در تنهایی خود ماند تا او باشد تا در زمانه مردسالار غلط زیادی نکند. این سخنان دیگر نوشتن ندارد. مخاطب پسند نیست و گرنه سخن گفتن از زبان کبری خود کتابی دیگر است.

پیرمرد از روی تخت فقط نگاه می کرد. شاید دیگر رمق و حس و حالی نداشت که پاسخ دهد. نگاهش با تعجب همراه بود.

- از زبان کبری؟

- بله از زبان کبری، می دانم که می گوئید بهر حال از مرگ گریزی نیست. آدمی در هر صورت باید بار سفر ببندد چه در تنهایی چه در جمع.

در چشم های پیر مرد مرور خاطرات گذشته را می شد ببینی. گویی به مرگ می اندیشید. شاید از هر زمان دیگری به خود نزدیک تر می دید. منتظر بود تا زمان سفر فرا رسد. سال پیش مهناز او را تنها گذاشته بود. مهناز، مادر و خیلی های دیگر منتظرش بودند.

- چی شد پدر بزرگ به فکر فرو رفتی؟

- داشتم به گذشته فکر می کردم.

- آره پدر بزرگ، خیلی از چیزها را نمی شود نوشت. مثلاً این که صولت، که صولت خان شده امروز، ذره ای از اموالش را به فرزندانش یا کسی نداده است. چرا؟ چون فکر می کند این گونه بچه ها بیشتر به او رسیدگی می کنند. بهر حال خودش زحمت کشیده چرا راحت از مال و منالش دست بکشد.

- حرف های تازه ای می شنوم.

- آره پدر بزرگ خیلی از حرف را نمی توان نوشت نه می توان گفت

ولی در سینه ها باقی می ماند

- هر چه دارم از آن فرزندانم هست.

- آره، ولی اینکه چه زمان اختیارش بدست فرزندان خواهد بود مهم تر هست.

- جوانان امروز پخته خوارند.

چهره پدر بزرگ درهم در رفته بود. از گفته ها پشیمان شد. خود نیز نمی دانست چرا اینگونه سخن گفته بود. سخن درشتی بود. هیچ گاه با پدر بزرگ این گونه بی پروا سخن نگفته بود. این گونه سخن گفتن آن هم با کسی که در بستر بیمار است؟ از خودش شرمنده شد. بغض سالها ترکیده بود. سکوت را آموخته بود. همین آموزش و تربیت در خانواده باعث شده بود که راحت سخن نگوید. شیشه ای نازک، میان هر ارتباط بود. همان بهتر که این شیشه شکست.

فرصت نداشت می بایست خدا حافظی می کرد و به جلسه می رفت قرار بود به همراه رئیس به جلسه مهمی برود. پیش از این می گفت به جای درس خواندن اگر به دنبال گوسفندان رفته بود امروز حال و روز بهتری داشت. امروز در واقع دستیار رئیس شده بود. در جلسات بزرگان حاضر می شد. شرایط تغییر کرده، دنیای دیگری بود. کشف های تازه، شناختی نو از پرامون، می بایست بیشتر و بیشتر می شناخت.

باغبان خواهی دید

من اناری

پیش چشمان تو

عاقبت

خواهم چید.

یک ماه می شد که فرصت نکرده بود سری به و بلاگک هما بزنند. وارد صفحه نخست شد. اولین جمله نظرش را جلب کرد:

وای به حال آن کسی که جای مرا گرفت. سردی های تو را چگونه تحمل خواهد کرد؟ باز تنها می مانی، می دانم.

دیگر ادامه نداد. نتوانست بیشتر بخواند. میان عقل و دل کدام را می بایست برگزید؟ به دنبال کسی باید رفت که عاشقت شده یا آنکه موقعیت بهتری را برایت رقم خواهد زد؟

پدر بزرگ می گفت ازدواج کار دل است و نه عقل ولی دنیا، دنیای دیگر شده بود. احساس خستگی می کرد. بهتر بود به رختخواب می رفت. تازه از ماه عسل با دختر رئیس برگشته بود. بعد از یک هفته مرخصی فردا کار شروع می شد و هر دو با هم به موسسه می رفتند.